

عباس معروفی



# ذوب شدہ



# دوب شده

نویسنده : عباس معروفی

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

## فصل یکم

چک...

- خانم ماریا... شما شیفته این بازجو شده اید؟

چک...

- مگر چند سالتان است؟... خانم ماریا...

چک...

- لعنت به تو... آزاد... این قطره را می بینی؟

چک...

- آزاد، چی شده؟ به من بگو...

چک...

- مگر نمی دانی؟...

- نه از کجا بدانم...

چک...

- فرار کرده بود... ترسیده بود... می فهمید آقای بازجو...

چک...

- وای مامانم... سرم... سرم ترکید...

چک...

- نگاه می کرد، نفس نفس می زد... چی شده؟...

چک...

- هیچی... من... من؟ کارم ساخته است...

چک...

- چرا؟ تو که پسر خوبی بودی...

چک...

- گفت زندگی من... مثل طبل ترکید...

چک...

- ترکید. سرم ترکید... من حرف می زنم.

چک...

- تو را به خدا مرا از اینجا ببرید، آهای...

چک...

- پدرسوخته ها... بی شرف ها...

چک...

- این چاقو کجاست خانم... بده به من...

چک...

- من اهل سیاست نبوده ام و نیستم و نخواهم...

چک...

- حالا هم بگویم؟.. سیاست بازی حرامزادگی...

چک...

- آهای نگهبان... این را ببند... این را ببند حرامزاده...

چک...

- گفتم مگر تو کی هستی که هی...

چک...

- من یک نجیب زادهٔ مفلس هستم...

چک...

- آقای بازجو شما حرف مرا قطع می کنید؟...

چک...

- من از این قطع و وصل... بدم می آید...

چک...

- غلط کردم... دخترم... خانومم... ببین...

چک...

- بابات دارد... دارد... می رود به... جهنم...

چک...

- آهای... نگهبان... آقای بازجو... من...

چک...

- بعد دیگر... ندی... ندیدمش. باور کنید...

چک...

- دختر... منی... بیا بابا را... از... اینجا...

چک...

هیچ کس صدایش را نمی شنید. حتی خودش. فقط لب هاش تکان می خورد و  
خرخر می کرد.

چک...

اسفاری ساکت شد. دیگر چیزی نداشت بگوید. تمام قضیه همین بود که  
گفته بود. و اگر چیز دیگر هم ازش می خواستند می گفت. ولی مأمور ویژه معتقد  
بود که اسفاری دارد برگ می زند، و سعی دارد آزاد را بی گناه جلوه دهد و این  
جانور خطرناک را از دام برهاند. می خواهد وزارت اطلاعات را گمراه کند. گفت:  
- ما از اینجا به بعدش را می خواهیم.

اسفاری قسم خورد که دیگر او را ندیده است. و چند روز بعدش هم دستگیر شده و از آن به بعدش هم اینجاست. مأمور ویژه عقیده داشت که چیزهای دیگری هم مسلماً هست که اسفاری خبر دارد و باید همکاری کند، عیبی ندارد، خیلی ما هستند که به محض ورود وحشت می کنند و بی آنکه مشتی به بتشان بخورد زبانشان باز می شود. گیرم دبیرکل یک حزب باشند، اینجا حتی کسانی هستند که سالها از حبسشان گذشته و رابطه شان با بیرون قطع شده و دیگر بی آزار شده اند. زندگی و مرگشان هم فرقی برای دستگاه ندارد. اما حرفشان را تا قطره آخر زده اند. مسئله ای نیست.

مأمور ویژه ادامه داد که تازه، اسفاری ماه ها دوام آورده و نشکسته، بعدها اگر بخواهد می تواند برای حزبش توجیه کند.

اسفاری گفت:

- من عضو هیچ حزبی نیستم.

- مثلاً گفتم.

- باور کنید بی کم و کاست همه چیز را گفتم. اگر هم اوایل حرف نزدم برای آزاد می ترسیدم. برای آن بدبخت.

- اسفاری الاغ! اذیت نکن. تو خیلی چیزها از این آزاد می دانی، چرا نمی گویی؟

اسفاری دیگر هیچ چیز نمی دانست. حس می کرد روی تخت کمربنددار نخواهییده است، پاها و دستهایش را نبسته اند، و توی قلعه سنگباران گرفتار نشده است. حس می کرد مثل یک سنگ پرتابش می کنند، و دنیا دور سر می چرخد. بعد در فاصله قطره هایی که از سقف می افتاد، گل و رنگ کاشی های حمامی قدیمی را به یاد می آورد. یا اینکه یادش می آمد کدام قطعه در کدام نوار است، یا مثلاً رنگ و حالت گلبرگ های نسترن باغچه خانه پدر، یا رنگ پریده خودش در آینه.

آخرین مرتبه که زنگ زدند، از توی آینه به بزرگه نگاه کرد، هر سه مأمور حتماً آن پایین، پشت در ایستاده بودند و با عجله می خواستند بریزند تو. زنش گفته بود:

- آخر کار دست خودت دادی، اسفاری؟

- چیزی نیست. احتمالاً سوء تفاهمی شده.

همه اینها یادش بود. یا می آمد و می گریخت. حالا چکه پهن می شد توی صورتش.

چک...

رعه از پاها راه می افتاد و تا پوست صورتش ادامه می یافت. تاکنون چنان سرمایی حس نکرده بود. درد قطره قطره به تنش می نشست و تا می رفت درد قبلی را فراموش کند، یکی دیگر می آمد؟ مثل یک قطره جواهر ناگاه صفحه سفید و بی رنگش را سیاه می کرد و پخش می شد توی رختخواب و دیوار و بالش.

دو هفته درد کشیده بود و نمی دانست چرا. مدتی فکر می کرد این خودش است که مثل یک قطره از پرتگاه بلندی می افتد. گاه صدای «چک» دیگر «چک» نبود. «گانگ» بود، انفجار بود، طنین می افکند و پرده گوش ها را جر می داد، گاه مثل تیک تیک ساعت بود، و گاه اصلاً نبود. اسفاری آن اوایل فریاد می کشید:

- تکه تکه ام کنید، ولی به دادم برسید... با یک چاقو...

یک ساعتی بازش می کردند. از جاش بلند می شد و می دوید گوشه ای کز می کرد. آن وقت همه چیز را نقطه نقطه می دید! نقطه های سیاهی که با سدهایی گوشخراش به سرش می ریخت، سرش را می گرفت و فریاد می کشید:

- من نقطه ام... من...

بعد او را می بردند، دست و پاش را مالش می دادند، یک فنجان قنداغ به

حلقش می ریختند، بالا می آورد. شانه هاش را مالش می دادند و ازش می خواستند حرف بزند. اما چیزی نداشت بگوید. یک بار مأمور زندان را صدا کرده بود و قسم خورده بود که چیز مهمی می خواهد بگوید.

مأمور ویژه گفته بود که ببریدش در یک فضای باز بینید این حرف مهمش چیست، سیگار و قهوه هم برایش ببرید. مأموری تازه کار با دو لیوان قهوه و یک بسته سیگار اسفاری را برده بود در محوطه آزاد، و گفته بود راحت باش.

اسفاری سه سیگار کشیده بود، قهوه اش را هم خورده بود و بعد گفته بود:

– من قسم می خورم که اسفاری نیستم.

برش گردانده بودند به اتاق تمشیت و گفته بودند:

– می شوی. عجله نکن. اسفاری که سهل است، نابدتر اسفاری هم می شوی.

و باز او را می خوابانند. دست و پا و کمرش را می بستند و سرش را لای منگنه می گذاشتند.

چک...

پهن می شد توی صورتش. درد در تنش می پراکند. بعد درد تازه دردهای قبلی را می خورد. آن وقت اسفاری بیهوش می شد. گمان می کردند مرده است. با یک لیوان قنداغ می رفتند سراغش. فریاد می زد:

– من گناه کارم... تکه تکه ام کنید...

– که خلاص شوی؟

اسفاری نفس نفس می زد، دو سه نفری نگهش می داشتند که حرف بزند:

– روی تنم سیگار خاموش کنید... ناخنهام را بکشید... ولی مرا از اینجا ببرید.

– باید حرف بزنی.

– من چقدر سگ جانم!

مأمور ویژه گفت:

– ما آخر نفهمیدیم شماها چه جور موجوداتی هستید! اگر سنگ بود تا به

حال سوراخ شده بود، البته شغل ما ایجاب می کند که بفهمیم آن روی سکه تان چیست. هرچه هم بیشتر کند و کاو می کنیم به جای جواب به سئوالهای بیشتری می رسیم. با این حال اسفاری جان، وظیفه ما کشف سرزمین عجایب است. هرکسی هم جای من باشد، اول می آید سراغ آدمی مثل تو.

- به هر قیمتی؟

- قیمت مهم نیست. ما که اینجا نشسته ایم ممکن است اعتقادی هم نداشته باشیم ولی ویرمان گرفته که به تو بگویم حرف بزنی، اسفاری. حرف بزنی.

- دیگر چیز نمانده. دروغ بگویم؟

باز از سر. او را می خواباندند و چک چک را باز می کردند و می رفتند. اسفاری خسته شده بود. دیگر نمی توانست به خاطر بیاورد. منگ و مبهوت نگاه می کرد.

- می خواهی حرف بزنی؟

- چی پرسیدی؟

مأمور ویژه دستی را زیر قطره ها می گرفت. اسفاری آرام می شد. رخوت بعد از بیرون کشیدن گلوله را در تنش حس می کرد. و آن وقت می توانست سالها همان طور بخوابد، بی آنکه از کسی چیز بخواهد. قطره های آب همان آب بود که از سر انگشت مأمور ویژه به آن سوی صورتش می ریخت. آب بود نه چیزی دیگر، آن وقت فقط می توانست چشم هاش را ببندد و به چیزی فکر نکند. چک...

و دیگر نمی فهمید. باهاش بازی می کردند، گاهی بود و گاهی نبود. مأمور ویژه مجدداً با یک دست آب را می گرفت و با دست دیگر چند کشیده سرنگی به گوشش می نواخت. اسفاری جرأت نمی کرد چشم هاش را باز کند. یک کشیده دیگر. اسفاری با صدایی خفیف می گفت:

- چی باید بگویم؟

- این یار اگر از این اطوارها دریاوری، می گویم سر و ته آویزانت کنند و  
ببندنت به آب سرد. مگر خودت مرا نخواستی؟ مگر نگفتی می خواهم حرف  
بزنم؟ از آن سر شهر مرا احضار کرده اند که تو ور بزنی.  
و دستش را پس کشید.

چک...

صدای انفجار در جمجمه اش بود؟ توی مغزش. بعد ناگاه صدای جیغ دختری  
را شنید و خیره خیره نگاه کرد. مأمور ویژه گفت:  
- چیزی نیست. دارند کتفش را جا می اندازند.

چک...

- چی گفتی؟!

- چرا اعدام نمی کنید؟

چک...

- چی گفتی؟

- برای چی مرا آورده اید اینجا؟

- خب معلوم است. تو کرمکی هستی. وگرنه اینجا چه کار می کردی؟ چرا  
نرفتی افسر ارتش بشوی؟ چرا مهندس اتمی نشدی؟ چرا پلیس نشدی؟ چرا؟ و  
هزارتا چرای دیگر، حیف این همه پول که صرف شماها شده. باید یکجا جمعتان  
کنند و سیفون را بکشند. آخ که من چقدر کیف می کنم!  
چهره مأمور ویژه درهم رفت. حالتی در قیافه اش بود که انگار بوی گندی به  
مشامش خورده است. بعد در را محکم به هم کوقت و رفت.

چک...

قطره همچنان می افتاد. صدای مهیبی در مغز اسفاری می پیچید و در یک  
نقطه می ماند، در فرو رفتگی پیشانی و بینی. مثل سوزن فرو می رفت و سرش را  
به تخت می دوخت.

چک...

دنیا دور سرش می گشت. اسفاری حالت تهوع داشت. چشماش را بسته بود.  
اگر باز می کرد کور می شد؟

چک...

فرقی نمی کرد. باز هم چشمه‌های سیاهی رفت، سرگیجه گرفت و حالش به هم خورد. دنیا بیشتر گشت و اسفاری بالا آورد. اما نمی توانست بیرون بدهد. دوباره خورد، و باز بالا آورد. گمان کرد که بیرون داده است. خورد. و باز گمان کرد که خورده است، باز بالا آورد. بوی آب گندیده شکم غریق بادکرده را می داد. گفت:

- سیاست را با هنر قاطی نکنید... لعنت به کسی که هنر را آلوده کند.

- خفه شو بابا.

چک...

بعد ناگهان تنش به رعشه افتاد و زبانش بند آمد. باز برایش قهوه آوردند. وقتی نوشید احساس گرما کرد. سیگاری دیگر گیراند و باز حالش به هم خورد.  
- خب نکش.

کمی درازش کردند، دستها و پاهایش را مالش دادند. بعد از نیم ساعت به هوش آمد و گریه کرد.

چک...

## فصل دوم

چه کسی به آقای اسفاری می توانست بگوید گریه نکن! حتی بازجو با آن همه مهربانی و لطفی که به اسفاری داشت جلودارش نبود و نمی توانست کاری کند که او بر خودش مسلط شود. با این حال گفت:

- اسفاری جان، مَرَد که گریه نمی کند!

اتاق بوی آب گندیده شکم غریق باد کرده می داد. و اسفاری مثل جنازه مومیایی شده ای که از کف دریا بیرونش آورده باشند، گوشه اتاق مچاله شده بود و گریه می کرد. نمی دانست از تهی شدگی گریه می کند یا از درد. یکباره ته دلش خالی می شد و گریه می آمد، می آمد، می آمد، بدنش را کرخ می کرد، یخ می کرد، و مَرَد تلخ و مَهْوَع دهنش، آزارش می داد. انگار در ساحل دریایی کف کرده ایستاده که همه ماهی هاش مُرده و گندیده اند، و باد بوی نعش را شلاق کش می آورد توی بینی اسفاری و او چاره ای ندارد جز نفس کشیدن. اگر چاره داشت نفس نمی کشید، و اگر می توانست دستهایش را مَشَت کند می فهمید که دیگر کلکش کنده شده.

بازجو موهای اسفاری را نوازش کرد و سر پا کنارش نشست:

- تو چِت شده، مَرَد؟

اتاق نمی ایستاد؛ می چرخید، می چرخید، می چرخید، و اسفاری نمی دید

چی کجاست. باز بالا آورد و دستهایش را روی دلش گذاشت که شکمش از شدت فشار نترسد. بعد با همان حق حق سرش را بلند کرد و دید که دست های بازجو باز می شود، به هم می خورد، اشاره می کند، و جمع می شود.

اتاق، تند یا آرام، می چرخید. آنقدر کند می چرخید که اسفاری حس کرد خوابش می آید، و بعد آنقدر تند شد که فهمید خوابش نمی آید، مرگش می آید. چشمهایش را لحظه ای بست. بچه ها و بزرگترها سر و صدا می کردند، می آمدند و می رفتند، می خندیدند. دور زده بودند و آمده بودند جلو چشم اسفاری. و او دستش را روی شانه های زن گذاشته بود و بچه ها را نشان داده بود. بزرگه را: «می بینی؟» بعد بلند گفته بود: «دختر من کیه؟» هر دو بُراق شده بودند. کوچکه حسود بود. جیغ می زد. همشه جیغ می زد. بزرگه صبر می کرد و مثل خانم های کوچولو نگاهش را می دوخت به کوچکه که بگوید: «منم.» آن وقت می گفت: «منم.» بعد کوچکه دوباره جیغ می زد: «نه. منم!» اسفاری می گفت: - آره بابا. تویی.

چشمکی هم برای آن یکی می زد و می خندید.

چرخ فلک آرام می گشت و تا بیاید اسفاری می توانست به زنش بگوید:

- این آخری را می دهم برای چاپ.

زنش خیلی کم حرف می زد. گفته بود:

- خوش خیال نباش! اینها روی نویسند ها حساسند.

بچه ها باز برابر چشم اسفاری روی اسب های چوبی نشسته بودند. کوچکه جیغ زده بود:

- بابای من کیه؟

و دور شده بودند. اسفاری به زنش گفته بود:

- منم که باید حواسم جمع باشد.

بچه ها آن سوی دایره بودند و از ته دل می خندیدند. چرخ دور برمی داشت

و تند می شد. پشت میله ها، پدرها و مادرها ایستاده بودند. اسفاری خوب می دانست که همیشه پدرها و مادرها پشت میله ها می ایستند و چرخیدن بچه هاشان را در آن هیاهو تماشا می کنند. چرخ دور برمی داشت. بچه ها جیغ می کشیدند و دیگر دیده نمی شدند. اوج گرفته بودند و پاهایشان از بالای سر اسفاری و زنش می گذشت.

اسفاری حالا سردش بود. رنگ پریده و تهی، صورتش را در کف دست هاش پنهان کرده بود و هق هق می کرد. باز صدای جویده شدن شیشه می آمد. چرخ تندتر می گشت. اسفاری فریاد می زد. بعد انگار چرخ آسمان می ایستاد. همه چیز صامت و ساکت می ماند.

در تب دیده بود که ماه خاموش می شود و می افتد اما همان وقت دوباره بچه ها می گشتند و غریو می کشیدند. باز جو از جاش بلند شد:

– اسفاری جان... می شنوی؟ من...

اسفاری نمی توانست هق هق نکند. دست خودش نبود. لیوان قنداغ را هم که به حلقش ریختند بالا آورد، بازجو وحشت کرده بود. هر چه شانه های اسفاری را می مالید نمی توانست آرامش کند:

– اسفاری جان، دیگر تمام شد. قول می دهم. من به تو قول می دهم.  
و بعد نعره کشید:

– نگهبان!

نگهبان، پاسبان لاغر سیاه چرده ای بود که بینی اش را گرفته بود و نمی خواست به صورت اسفاری نگاه کند.

بازجو با تحکم و بریده بریده گفت:

– دست هاش را... بگیر! بلندش... کن!

نگهبان دست و پا چلفتی هم اگر نبود نمی دانست پاش را کجا بگذارد، چه جوری عَق نزند، کجای اسفاری را بگیرد که تا مچ فرو نرود توی کثافت.

همین جور مانده بود بالا سرش و نمی توانست چندی را از چهره اش بردارد.  
وامانده بود.

اسفاری باز ناله کرد و بالا آورد. صورتش شده بود عینهو صورت میت. و بوی ماهی گندیده از اتاق بالا می خزید و سینه کش در تمام آن راهرو سیمانی سرد لمبر می خورد.

باز جو به انتهای راهرو نگاه کرد و داد زد:

- نگهبان!

چهار سرباز با قدمای کوتاه پیش می آمدند، و دست راستشان مشتمل شده کنار تنه شان در صدای یکنواخت پوتین هاشان آونگ شده بود: شررق شررق شررق.

صدا در پادگان جوانی های اسفاری بر زمین می شکست و مثل هرم آفتاب از حالای او در راهرو می پیچید: طبل بزرگ... زیر پای چپا!  
دست و پاش را گرفتند و مثل مرده یگراست بردندش اورژانس. کبود شده بود. می لرزید. ناله می کرد. و بعد ناله هاش هم قطع شد. دنیا از چرخش ایستاد و سنگ شد. اسفاری حالا مثل لاشه ای یخزده، از بودن فقط بوی گند می داد، و گاه رعشه ای آرواره اش را کج می کرد.

لباسهای خیسش را عوض کردند و بعد همه دکتراها بالای سرش جمع شدند. دستپاچه و شتابزده گوش به قلبش دادند. می زد: یک چشمش باز مانده بود. هر چه می کردند نمی توانستند پلکش را ببندند. مثل چشم کله پاچه زل زده بود به گوشه سقف، سرد و مرده. باز جو هی صدایش می کرد اما او نمی شنید. سرم وصل کردند و باز آمپول زدند. آن وقت آرام گرفت.

باز جو سرش را تکان داد و لبخند زد:

- ای آدمیزاد! چه سنگی هستی تو که هیچ کس کشف نکرده هنوز؟  
به یکی از سربازها سپرد که بالای سر اسفاری بنشینند و هر اتفاقی افتاد خبر

بدهد. و تلفن را بلند کرد و دوباره گذاشت سر جاش:

- هر اتفاقی. هر تکانی. هر حرکتی. مفهوم شد؟

- بله قربان.

باز جو با انگشت چند بار به خودش اشاره کرد:

- به من.

و همراه دکترها و بقیه خارج شد.

اتاق گرم بود. و بیرون، پشت پنجره ها، برف آرام می بارید و سفید می کرد. اسفاری اگر کمی لای پلکهاش را باز می کرد، می توانست بارش شبانه و خاموش برف را که همیشه دوست داشت، ببیند. اما انگار در خواب مرگ فرو شده بود.

## فصل سوم

- مُرده؟

- هنوز نفس می کشد.

- بی هوش؟

- نه. حالا دیگر خوابیده.

اسفاری اگر بیدار بود می توانست همه گفتگوها را بشنود، و ببیند که بازجو خوابِ پرده کرکره را پایین داده تا آن روشنایی تند و سفید، مستقیم به صورت او بتابد. بتابد که پوست مرده خشکیده، چرم چرک به نظر آید، مکدر و فرو تکیده در ملافه های سفید.

بازجو گفت:

- کی به هوش آمد؟

- هشت و نیم صبح.

- حرفی زد؟

پرستار وسط سرش تاس بود، راه که می رفت کمی قر می داد، و صداش زنگی زنانه داشت:

- دور و برش را نگاه کرد:

- آره، دوباره خوابید.

بعد لای پنجره را گشود:

- هوا نیاید؟ آره؟

- بیدارش می کنی؟

پرستار ماهرانه بر لبه تخت نشست، چانهٔ اسفاری را با سه انگشت تکان داد، بعد چند ضربه کوچک روی صورتش زد، و انگار که بخواهد کسی را بخواباند، با ملایمت صدایش کرد.

بازجو لبخندزنان از پنجره فقط برف می دید. همه جا سفید بود، مگر آنجایی که برف تمام می شد و دیوارهای سیمانی برمی آمد، قد می کشید، و حصار می شد دور تمام داراییهای او. آنجا همه چیز متعلق به او بود. دیوارها را برای همین ساخته بودند که منافع او حفظ شود. با این همه، و با همهٔ این تمهیدات، او آدمهایی را هم می شناخت که از دل این دیوارها گذشته بودند؛ کسانی که این دیوارها را اصلاً ندیده بودند. اما او حالا دیوارها را می دید که عبوس و سخت همهٔ فضاها را سفید و سرد را شکسته بود.

پرستار نجواگونه گفت:

- هنوز خوابی؟ صبح شده.

و بعد مثل لاک پشت سرش را به درون خود برد تا فقط خودش بشنود:

- طفلک!

اسفاری نالید و چشمهایش را به سختی باز کرد. نور آنقدر تند بود که حالش را منقلب می کرد. چشمهایش را بست.

بازجو با دقت نگاه می کرد و حرفی نمی زد. نور پرده کرکره را به بالا داد. اسفاری پر کشیدن نور تند را از روی چشمهایش احساس کرد، آرام چشمها را گشود و باز نالید:

- آخ!

پرستار صورتش را نوازش کرد:

- گرسنه ات نیست؟

اسفاری سرش را تکان داد. بازجو جلوتر آمد که بتواند او را ببیند. باور نمی کرد زنده مانده باشد. بی اختیار خم شد و پیشانی‌اش را بوسید:

- چقدر ضعیفی، اسفاری جان!

اسفاری فقط نگاهش کرد. بازجو صورتش را مالید و موهایش را داد بالا:

- همه ما را ترساندی!... واقعاً وحشتناک بود!

- مَـ... مَـ...

انگار سیم سازش پاره شده یا پوست طبلش ترکیده باشد، صدایش جایی در ته حلقش گم شد.

بازجو گفت:

- اصلاً نفهمیدم چی شد؟ چرا این جوری شد؟

پرستار عشوّه آمد:

- خشونت! خشونت! نمی خواهید بچه های آن طرف را بریزید دور؟ آره؟

و با دو دست همه را از پنجره ریخت بیرون.

- من یک سفر رفتم و برگشتم دیدم این همه اسفاری ما را اذیت کرده اند.

واقعاً که!

- نمی شد سفر نمی رفتید؟ آره؟

- مأموریتی بود که خودم بایستی می رفتم.

- مأموریت طولانی؟ کجا بود حالا؟

- پاریس، میلان، مونیخ.

- دوستان به جای ما!

بازجو موضوع را عوض کرد:

- همین که اسفاری از مُردن رسته باید خدا را شکر کنیم. ما باید این را جدی

بگیریم.

اسفاری حرفها را تکرار شده می شنید. دلش می خواست قدرتی پیدا می کرد که توی چشمهای باز جو زل بزند و بگوید نمی شد سفر نمی رفتید؟ آخر این چه مأموریتی بود که هشت ماه طول کشید؟ بهار رفتید و زمستان برگشتید، فکر نکردید چه قولهایی به من داده بودید؟ آخر شما می دانید چه بلاهایی سر من آورده اند؟ فکر نکردید این همه وقت از خانواده ام خبر ندارم؟ نه تفهیم اتهامی، نه دادگاهی، نه ملاقاتی، نه نامه ای، نه تلفنی، و نه حتی خبری.

اشک به آرامی از گوشه چشمش فرو لغزید و هوایی ابری تمامی سینه اش را پوشاند. بعد همه حس هاش را به کار گرفت که اقلای یکی از این حرفها را بهش بزند، اما ترسید کلمات روی زبانش تکرار شود و او نتواند جمله را به آخر برساند. می ترسید کار را خرابتر از اینی کند که هست. دوباره خودش را رها کرد و گوش سپرد و به گفتگوی آنها.

پرستار گفت:

- اینجا را کرده اند میدان جنگ؟

اتاق اورژانس، مکعبی بود با سقف و دیوارهای قهوه ای، و عکسی که بر سینه آن جا خوش کرده بود، و یک پنجره کرکره دار رو به بیرون. تخت را دقیقاً برابر پنجره گذاشته بودند که بیمار بتواند آسمان را ببیند. یا می توانستند کرکره را بالا نبرند که بیمار هیچ چیز نبیند.

حالا اسفاری فقط کرکره و تمثال را می دید. کی بود؟ چه فرقی می کرد! هر که بود، بود. نبود هم نبود. باز جو گفت:

- تبخال هم که زده ای!

اسفاری زبانش را بیرون آورد و روی زخمهای لبش مالید. می سوخت؟ نمی دانست. فقط حس می کرد زبانش باد کرده است.

پرستار یک عشوۀ ملوس آمد:

- سپرده ام یک لیوان شیر گرم براش بیاورند.

و موهای خودش را ناز کرد.

باز جو سرخوشانه با تنه اش تخت را تکان داد:

- بفرما. همه چیز درست می شود. اگر آقا لادن نبود تو حالا مُرده بودی.

اسفاری با حیرت به پرستار خیره شد. به نظرش آمد این جدیترین آدمی است که در این مجموعه دیده، آدمی که گفتار و کردارش نمایشی نیست.

باز جو گفت:

- مرده زنده می کند. نعش را بده دستش و تماشا کن. معجزه!

پرستار گفت:

- مرسی! شما به من لطف دارید همیشه.

- لادن جان، کمی به اسفاری ما برس.

- آه، با تمام وجود!

باز جو خود را از پرستار کنار کشید، دست اسفاری را گرفت، و خیلی جدی و

ملایم گفت:

- بعد از ظهر با هم می رویم قدم می زنیم. البته اگر دکترت اجازه بدهد.

ممکن است بدنت آمادگی نداشته باشد سرما بخوری.

تقه ای به در خورد. پرستار دستش را بیرون برد و با یک لیوان شیر برگشت

و به باز جو لبخند زد:

- دکتر جان، خودم بدنشان را آماده نکنم؟ آره؟

- هر گلی زدی به سر خودت زده ای.

- چنان بسازمشان که بتوانند توی آفتاب راه بروند و حسابی کش و قوس

بیایند.

باز جو دم پنجره به تماشای برف ایستاد که شیر خوردن اسفاری تمام شود.

گفت:

- اتاقت را هم عوض می کنم. ولی اول باید هوا بخوری و نفس تازه کنی. می

گویم آن دختره هم بیاید همان که قبلاً درباره اش صحبت کرده بودم. یادت هست؟

اسفاری سر تکان داد، و با خود گفت: «این دختر همانی باید باشد که می گفتند شیفته بازجوست.»  
پرستار گفت:

– آخ! شیرم ریخت.

بازجو حوصله نداشت که ببیند چه جوری پرستار سر اسفاری را با یک دست بلند کرده آرام آرام شیر را به خوردش می دهد. به طرف درِ اتاق راه افتاد:  
– کمی که قدم زدیم، اتاق جدیدت را تحویل می دهم.  
پرستار گفت:

– یک دوش حسابی از همه چیز مهمتر نیست؟ آرره؟  
– خودت ترتیبش را بده. آقای اسفاری روز اول که آمد، تر و تمیز و مرتب بود. مثل ماه. تازه، لباس های عیدش رو هم پوشیده بود!  
هر دو خندیدند. بازجو ادامه داد:

– برایش سفارش لباس داده ام. زنگ بزن بیاورند.  
اسفاری مثل پیرمردهای کر و لال فقط نگاه شان می کرد. بعد پلکهایش سنگین شد و فرو افتاد.

بازجو چند بار صداش کرد، اما اسفاری خواب خواب بود. بازجو پرسید:  
– خواب آور ریخته بودی؟  
– اوهوم.

– نگذار زیاد بخوابد. بیدار که شد سرش را گرم کن، باهاش حرف بزن. خیلی کار داریم.

پرستار گفت:

– می خواهید چه کارش کنید؟

- برایش برنامه داریم. یک برنامه مفصل.

- آره؟

باز جو سر تکان داد:

- باید صادقانه خودش را رو کند.

و تند بیرون رفت.

## فصل چهارم

لباس گرمی تنش کرده بودند که به تنش زار می زد. به زخمهای تبخالش پماد مالیده بودند، جوری که هرکس می دید خیال می کرد آب دهنش کف کرده و ماسیده به اطراف لبش. موهایش را هم شانه زده بودند. حالا اسفاری نونوار همراه بازجو از سالن دراز درمانگاه می گذشت.

ساعت حدود سه و نیم بعد از ظهر بود. بیرون پنجره ها هوا صاف و پاک بود. اسفاری لرزان گفت:

- می خواهم زن و بچه ام را ببینم.

- بچه ها نه. ولی شاید زنگ بزنم زنت بیاید.

اسفاری لبخندی زد و نگاهی به آفتاب انداخت:

- این شد.

چشم هاش را می زد و اشکش مثل حباب کریستال نور را می شکست. حس می کرد سینه اش ذرات رقصان نور را می بلعد و در خود نگه می دارد. جلو در نگهبان پرسید:

- آقای دکتر، بیرون تشریف می برید؟

و در را براشان باز کرد.

بازجو گفت:

- می رویم هواخوری. خیلی وقت است این آقای اسفاری ما در هوای آزاد قدم نزده. هیچکس هم این را نمی فهمد!

هنوز از پله ما پایین نرفته بودند که دختری از گوشه ای بیرون خزید و سر به زیر سلام کرد. بازجو لبخندی زد و گفت:

- علیکی سلام، کجا بودی؟

- لب پله نشسته بودم.

- به چی فکر می کردی؟

دختر سرخ شد و بریده بریده گفت:

- به... به...

- مهم نیست.

و به اسفاری نگاه کرد و گفت:

- این ماریاست. خدا نعمتش را در حق او تمام کرده. البته اگر قدرش را بداند و لگد به بختش نزند! می بینی ماریا؟ این هم آقای اسفاری ما.

- بله.

بعد عقب رفت و چسبید به دیوار.

بازجو گفت:

- عینهو خودت است، اسفاری. سرتق و لجوج و تُخس. اگر من مسئول پرونده اش نبودم تا حالا زیر خاک پوسیده بود. واقعاً حیف نبود؟ دختر فهمیده و باشعوری که می تواند سازنده و مثبت باشد، داشت خودش را به نابودی می کشید.

ماریا مثل کبوتر سر تکان داد:

- بله. حق با شماست.

اسفاری می دانست که ماریا شیفته بازجو شده و جانش را هم برایش می دهد، اما نمی دانست فرق شیفتگی و عشق چیست. یک بار از خود بازجو شنیده بود،

و بعد اینجا و آنجا هم به گوشش خورده بود که دختری در بند چپ ها شیفته بازجوش شده است. یکی دوتا که نبودند، تازه خبرهای دیگر هم می رسید: دختری در زندان گوهردشت با بازجوش ازدواج کرده.

اما اولین بار بود که اسفاری چنین دختری را می دید. و همین کنجکاوی کمکش می کرد که از آن رخوت رقت بار بیرون بیاید و کمی حواسش جمع باشد. بعد از اینکه بازجو آنها را به هم معرفی کرد، هر دو سری برای هم تکان دادند و دنبالش راه افتادند.

حصار بزرگی دور زندان را احاطه کرده بود، و برف یکسره همه جا را سفید و تمیز نشان می داد. جا پایی دیده نمی شد. سپیدی بی وزنی زیر نور آفتاب می رقصید و سپیدی چغری زیر پای آنها له می شد. بازجو گفت:

- راستی ماریا، تو چه منظره ای را دوست داری؟ دریا را خیلی دوست نداری؟

- چرا. من دریا را خیلی دوست دارم.

بازجو انگشت سبابه اش را بالا برد و گفت:

- کوه چی؟

- کوه را هم دوست دارم.

- و باران؟

ماریا ایستاد، چشمهایش را تنگ کرد و به سر تا پای بازجو لبخند زد:

- بله. باران را هم دوست دارم؛ خیلی.

بعد راه افتاد. به نظر می آمد سرشار از حس رضایت است. سرشار از آرامش درونی. و لبخند در چهره اش مانده بود.

بازجو گفت:

- عشق به خدا را باید در دل کاشت، مثل یک نهال. بعد هم باید آبش داد.

و یکباره ایستاد:

- اسفاری، تو چرا ساکتی؟

- گوش می دهم.

مسیر درازی را در برف طی کردند و حرف زدند تا رسیدند به یک ساختمان نوساز دو طبقه که رو به رویشان قرار داشت. بازجو اتاق سمت راست بالای ساختمان را نشان داد و گفت:

- برویم آنجا. موافقید؟ هم اسفاری اتاق جدیدش را ببیند، هم می توانیم احساس کنیم همه این طبیعت زیر نگاه ماست. فنکوئل هم دارد. موافقید؟

ماریا گفت:

- هر چه شما بفرمایید.

و تا برسند به ساختمان، دختر سرش را یکور گرفته بود و به بازجو لبخند می زد.

بازجو کلید انداخت و در را باز کرد. وارد ساختمان شدند. از پله ها بالا رفتند. راهرو دراز و نیمه تاریکی جلو رویشان باز شد. تا انتهایش را با قدمهای پر سر و صدا پیمودند و بعد داخل اتاق شدند. همان اتاقی که بازجو نشان داده بود. یک تختخواب، دو صندلی و یک میز در اتاق بود. بازجو صندلی جلویی را پس کشید و به اسفاری تعارف کرد که بنشیند. خودش روی آن یکی نشست و دختر را کنار اسفاری روی تخت نشاند.

تمامی آن طبیعت سفید در قاب پنجره ماند تا بلو نقاشی بود که از ورای سر ساختمانهاش دود غلیظی برمی خاست و هوا را آلوده می کرد، تهران را.

اسفاری با تعجب خیره شد. بازجو گفت:

- چیزی نیست. لاستیک آتش زده اند. توی آن بیابانهای پایین هر روز آتش می زنند. باید عادت کرد. زندگی همین است. بالاخره یک روز دنیا را هم مثل لاستیک توی خرابه آسمان آتش می زنند و دودش می کنند.

ماریا گفت:

- بله. همین طور است.

اسفاری بی آنکه نگاه را از دود برگیرد بریده بریده گفت:

- بله. همین... طور است. بالاخره... مثل... لاستیک...

بعد نگاهی به دختر انداخت؛ عجیب زیبا بود. بیش از حد تصور. موهاش را با یک مقنعه مشکی خوب پوشانده بود، و حیف که حتی یک طره از موهاش را روی پیشانی نریخته بود که انتهاش به چشم راست اشاره کند. چشمهاش برق عجیبی داشت، و گونه هاش نرم و سفید بود. اما گوشه های صورتش به زردی می زد؛ انگار که بیماری خاصی داشته باشد.

وقتی حرف می زد، لب های برآمده اش غنچه می شد:

- آب و آتش، دو چیز با خود دارند: مرگ و زندگی. شما به من گفتید.

باز جو گفت:

- چقدر عجیب است! حدود یک سال از عمر اسفاری توی این خراب شده گذشته اما هیچ وقت فرصت نشده خارج از پرونده حرفی زده یا شنیده باشد. جای امثال شماها توی زندان نیست. ما باید یک فضای امن بسازیم که عمیق تر فکر کنید.

بعد به ماریا نگاه کرد:

- تو چی گفتی؟

ماریا صاف نشست، لبخند به صورتش ماسیده بود:

- من؟ من حرفی نزد.

- چرا. گفتی آب و آتش... چی؟

- آه. آب و آتش. اینها دو چیز با خود دارند: مرگ و زندگی، شما به من

گفتید، یادتان نیست؟

- یادم هست وقتی ده یازده ساله بودم یک بچه گربه فضولی را توی زیرزمین

خانه مان پیدا کردم که جا خوش کرده و ماندگار شده بود. چند بار انداختمش بیرون اما باز برمی گشت، و می رفت توی پشت و پسله ها. یک روز، اتفاقاً هوا برفی بود، گرفتمش و بردمش توی کوچه. یک شیشه نفت پاشیدم روش و کبریت کشیدم. تا حالا ندیده ام موجودی مثل آن بچه گربه جست و خیز کند. بالا می پرید، خودش را به زمین می کوبید جیغ می کشید. نمی دانید! بعد شروع کرد به دویدن و دور خودش چرخیدن. مثل گلوله توپ. دور خودش می گشت و زوزه می کشید. آخرش هم ترکید. گمان می کنم ترکید. اما خیلی خندیدیم. بچه های محل گریه شان گرفته بود و نتوانستند تا آخرش بایستند و تماشا کنند. اما من و یکی از بچه ها آن روز میخمان را توی محله کوبیدیم.

صورت ماریا پژمرد و غمگین شد. سرش را توی دستهایش گرفت:

– مُرد؟

باز جو خندید:

– نه، نمرد، پروانه شد.

و قهقهه زد.

اسفاری منگ بود. حالش داشت به هم می خورد. تنش مورمور می شد. بی آنکه متوجه باشد دکمه کت را آنقدر پیچاند تا افتاد.

باز جو هنوز می خندید:

– شماها واقعاً آدمهای ضعیفی هستید. من همه اش را نگفتم. جالب اینجاست که وقتی می سوخت و به خودش می پیچید به ماها نگاه می کرد و مثل کسی که توقعی از آدم داشته باشد، انگار التماس می کرد.

ماریا گفت:

– بس است دیگر. می شود؟

باز جو خوشحال بود. به هردوشان نگاه کرد:

– تازه اینکه چیزی نیست. یک پیرمردی بود توی محله ما که...

ماریا دستهایش را دراز کرد:

- شما را به خدا این را دیگر تعریف نکنید.

- باشد. دیگر در این باره صحبت نمی کنم. اما شماها یک چیزی بگوئید.

اسفاری که از حال رفته. خب حق هم دارد. اما تو چی؟ چه خبر؟

- از دیروز؛ هیچ. شما چه خبر؟ خوبید؟

- من خوبم. آره. دلم می خواهد اسفاری ما هم ببیند که بچه های ما اینجا

مشکلی ندارند. اگر داری بگو.

ماریا انگشت یک دستش را در دست دیگر گرفته بود و هی می چرخاند:

- فقط، آقای اخوان... به من قول داده بودند که برای من... ملاقات می گذارند.

آخر می دانید... دو سال است که من... مادرم را ندیده ام.

- ملاقات می خواهی چه کنی؟

- هرچه شما بفرماید.

- نه واقعاً. ملاقات الان برای تو مناسب نیست.

- چشم.

باز جو گفت:

- اسفاری جان می دانی؟ ماریا حکم اعدام داشته. تو که این چیزها را نمی

دانی. می دانی؟

اسفاری به ماریا نگاه کرد و یکباره از دهنش پرید:

- اعدام؟

و سر تکان داد:

- چرا؟

می دانست وقتی بیرون خبری می شود، ترور، بمب گذاری یا انفجاری رخ می

دهد، یک عده را می گذارند سینه دیوار و می فرستند سینه قبرستان. ساکت

بود، حرف نمی زد. و می دانست هرکس بیشتر حرف بزند، گرفتاریهایش از حد

خارج می شود. فقط بازجوها زیاد حرف می زدند و از این شاخه می رفتند به آن شاخه. و می دانست همه شان مدام دروغ می گویند، به همدیگر هم دروغ می گویند. حتی سکوتشان هم دروغ است.

- مرگ ماریا هیچ کس را خوشحال نمی کند. ققط خدا می داند که من چه جانی گرو گذاشتم تا او را از دست یک مشت... چه بگویم... نجات بدهم. و موقعی که از یک مشت... حرف می زد فتیلۀ صداش را پایین کشید، و جوری به گوشه های طاق نگاه کرد که یعنی اگر شنود کار گذاشته باشند، من نبودم.

اسفاری چشم دوخت به بیرون پنجره ها. به دودها که دیگر دود لاستیک نبود. دود بچه گربه بود، و فرار بی امان بچه گربه های فضولی که از دیوار به درخت پریده بودند و از درخت رفته بودند توی جام پنجره. حالا دود می شدند. بازجو با صدای بلند می خندید و کیف می کرد و دود همچنان به آسمان می رفت. شهر رفته رفته هوای آرام و صاف را پس می زد، مثل خوک پیری روی لجن ها افتاده بود و درد تولید می کرد.

بازجو گفت:

- آدم وقتی مرگ را شناخت، معنای زندگی را می فهمد. نه آقای اسفاری!؟

اسفاری گفت:

- سخت می گیرید.

- باز می گوید سخت می گیرید! می بینی ماریا؟ حالا خوب است خودش یک

چشمه اش را دیده و چشیده! تقصیر من است که خودم را این وسط...

اسفاری حرفش را برید:

- منظورم شما نبودید. منظورم...

بازجو انگاری حرفهای اسفاری را نشنیده باشد، کمی جوش آورده بود:

- اگر پرونده اش را بدهم دست همان آدم خورها، نظرش کاملاً عوض می

شود...

اسفاری مورمورش شد، و چیزی سرد شانه ها و کتفش را پوشاند. با تته پته گفت:

- من... من... من... منظوری نداشتم... سیستم زندان...

بازجو تلاش می کرد قدرناشناسی و ناسپاسی بعضی آدم ها را گوشزد کند، و عطفوتی را همراه مرطوب شدن چشم هاش و مخملی شدن صدای نشان دهد... ای تف بر روزگار.

بعد با لحنی مهربان همه این چیزها را جمعبندی کرد:

- البته اگر سیستم سخت نگیرد چه جوری از پس دشمن بریاید؟ آدم هایی مثل تو یا ماریا آنقدر ساده اید که نمی فهمید دشمن در لباس دوست از صداقت و پاکیتان استفاده می کند. نظام را به زحمت و هزینه می اندازید، و انتظار چشمپوشی هم دارید!

بعد ساکت شد، و آنقدر به جایی دور نگاه کرد تا سکوت به درازا کشید و فضا افتاد به نوعی سنگینی و رکود غم انگیز.

ماریا همان جور که روی تخت نشسته بود، فقط با دستهایش ور می رفت و غمگین بود. اسفاری هم تعادلش را از دست داده بود. نمی دانست چه کار باید بکند. بازجو که از حسی شیطانی پر از لذت و قدرت شده بود نگاهی به هر دو انداخت و گفت:

- اینکه گفتم نظام سختگیری می کند، آن طرفش را هم باید ببینی. من خودم آدم شوخ طبعی هستم. پدرم هم همین طور بود. بذله گو و به قول معروف چرندباف. مهربان بود و در عین حال سختگیر. همیشه هم از دست من عاصی بود. می گفت تو مثل هیتلری. من خوشم می آمد. می خواستم پدرم همیشه به من بگوید هیتلر، بگوید نرون، حتی بدتر. اما خواسته ام انجام شود. قاطعیت من به عمه ام رفته.

و غش غش خندید و جمله آخرش را تکرار کرد:

- قاطعیت من به عمه ام رفته.

و باز خندید. خودش هم می دانست که چیز خنده داری در میان نیست، ولی از ته دل می خندید و نمی توانست جلو خنده اش را بگیرد. بعد دستمالی از جیبش درآورد، اشکهایش را پاک کرد، و با حالتی دوستانه گفت:

- یک عمه پنجاه و چهار ساله ای دارم که سه بار ازدواج کرده و هنوز هم بیوه است. نمی دانم چرا شوهرهایش را بیخود و بی جهت می زد. یادم هست که یکی از شوهرهایش را به خاطر هفت تومان پول - البته هفت تومان قدیم - آنقدر زده بود که مردک بدبخت خون بالا آورده بود. می گفت من او را به خاطر هفت تومان نزد، اینها باید آدم بشوند. البته در بیشتر مواقع محق بود. شوهرهایش هم بی عرضگی می کردند. من از آدمهای وارفته و بی رگ خوشم نمی آید. وقتی به چنگم بیفتند لهشان می کنم.

ماریا و اسفاری فقط گوش می دادند.

- در یک معادله کفه ترازو باید مساوی باشد. یا مثلاً در یک بازی همیشه نیروها باید همقد و قامت باشند. وقتی با حریف ناشی پینگ پونگ بازی کنی، بازی ات خراب می شود. این یک قاعده است. مثل نسبت یک آدم با یک بچه گربه، خنده دار و مسخره نیست؟ نمی شود که آدمی با طول و عرض مشخص برود به مصاف مورچه! راستی کدامتان به زندگی مورچه ها دقت کرده؟

هر دو ساکت بودند.

- زندگی مورچگان موریس مترلینگ را کی خوانده؟

هر دو ساکت بودند.

بازجو حالا کاملاً جدی و با طمأنینه حرف می زد. آسمان و ریسمان می بافت تا به آنها بفهماند که دو فرضیه در اینجا حاکم است، یکیش هر خیانتی را به شدت سرکوب می کند. اما فرضیه دیگر مبتنی بر رأفت است، با تلاش و مطالعه و

روانکاو و درک درست از موقعیت آدمها نمی گذارد دختری مثل ماریا با دستهای خودش گورش را بکند و زندگی اش را حرام کند. نمی گذارد ناصر اسفاری قلمش را عوضی بچرخاند. نتیجه این تلاش شبانه روزی همین است که اسفاری حالا می خواهد زندگی را ببلعد. چرا؟ چون قدرش را می داند. و با یک جمله فیلمش را قشنگ تمام کرد:

- من هم البته کمکش می کنم.

بازجو مثل شعبده بازهایی بود که همه چیز از کلاهشان درمی آورند تا بیننده را مبهوت کنند، اما قدرتش در این خلاصه می شد که فیلمش را خوب تمام کند. هوا رفته رفته تاریک می شد و اسفاری دیگر از پنجره چیزی جز شعاع روشنایی شهر نمی دید. ساعت هفت شام آوردند. سه پرس قرمه سبزی. اسفاری هنوز هم نمی توانست بجود. به زحمت غذا را در دهانش می گرداند و فرو می داد. به ضرب نوشایه می خورد. و بوی سوختگی متعفن آزارش می داد. دودی تند و بوی سوختگی بیشتر و بیشتر می شد. بازجو گفت:

- این بوی دود از کجاست؟ حتماً اتفاقی افتاده.

ماریا گفت:

- لابد آتش سوزی شده.

بوی سیم سوخته بود، لاستیک سوخته، یا بچه گربه شیطانی که از حلقه آتش می پرید تا نسوزد، ولی شعله از میان یک حلقه به سوی تاریکی خیز برداشته بود، و بوی سوختگی هر دم شدیدتر می شد.

ماریا زیرچشمی اسفاری را می پایید که سر را زیر انداخته بود و گوش می داد، یا نمی داد. همان طور بی حرکت بیرون را نگاه می کرد تا وقتی که بازجو شام را نیمه کاره رها کرد و بلند شد:

- بروم ببینم چه اتفاقی افتاده.

و بیرون رفت و در را بست.

ماریا می دید که اسفاری منقلب است، و از شدت خرابی به پوچی رسیده است. دستش را زیر چانه اش گذاشت و با آرامش نگاه کرد. دنبال یک چیز مهم می گشت که بهش بگوید اما هر چه بیشتر به ذهنش فشار می آورد، گنگ تر و خالی تر می شد. آن وقت دلش گریه می خواست. دود و بوی سوختگی هم اشکش را درآورده بود.

پرسید:

- شما کی دستگیر شدید؟ چه جوری شروع شد؟

## فصل پنجم

- اسم؟
- ناصر.
- شهرت؟
- اسفاری.
- سن؟
- سی و شش.
- متولد؟
- تهران.
- شغل؟
- نویسنده و معلم.
- تحصیلات؟
- لیسانس.
- متأهلی؟
- بله. دو تا هم بچه دارم.
- تعلق حزبی؟
- ندارم.

- سمپاتی؟

- ندارم.

اتاق قهوه ای رنگ بود. با میزی ساده و بی وسایل، و عکسی که روی دیوار قاب شده بود، با پنجره ای بسته که معلوم نبود شب است یا روز. لامپ بزرگ سفیدی کاملاً به سقف چسبیده بود و همه جا را خوب روشن می کرد. مرد پشت میز گفت:

- من مأمور ویژه پرونده شما هستم.

تمام مدت سعی می کردم بر خودم مسلط باشم، عصبی نشوم، و کمتر حرف

بزنم:

- بله.

مأمور ویژه به کاغذهای لای پرونده نگاه کرد:

- شما در مدرسه و در محیط محل سکونت مشکوک هستید.

- مشکوک به چی؟

- خود را به کوچه علی چپ نزن. موقع صحبت کردن به چشمهای من نگاه

کن.

درشت هیکل بود و صورت پهنی داشت که مرا یاد یکی از هنرپیشه های خارجی می انداخت. اما حالا نمی دانستم کی و یا در چه فیلمی. فقط یادم بود که پاهای بزرگی هم داشت، و نقشهای منفی بازی می کرد. و حتماً خیلی عرق می کرد.

مأمور ویژه نگاه ملامت باری به من انداخت:

- همه چیز را می دانیم، مثل یک مورچه ای که زیر میکروسکوب ما شلنگ

تخته می اندازی، اما خودت بنال. اسم مسئولت را هم بگو.

- مسئول؟ در مورد چی حرف می زنید؟

با لحنی آرام گفت:

- ببین! اگر به سؤال های من جواب درست بدهی، کاری باهات ندارم.
- لاپوشی هم نکن این نصفه شبی.
- بله.
- ولی وای به حالت اگر سر به سرم بگذاری! لِهت می کنم. امشب هم به خاطر تو مانده ام. ساعت از نیم گذشته.
- بله.
- با کی رابطه داری؟
- با... با همه.
- یعنی با کی؟
- با خانواده ام، با دوستانم...
- مأمور ویژه جوری خندید که نیم تنه قابل رؤیتش تکان تکان می خورد. بعد یکباره خنده اش را متوقف کرد. آنقدر مصنوعی می خندید که می توانست هر جایی ترمز کند:
- خوبی؟
- ساکت ماندم.
- تو با جنبش جنگل چه ارتباطی داشتی؟
- نه با جنبش جنگل ارتباط داشتیم، نه با جنبش کوه.
- از کجا می دانستی مأمورهای ما آمده اند سراغت؟
- از پنجره دیدمشان. یکی دو ساعت قبل، با آن پیکان سفید.
- از کجا می دانستی به خاطر تو آمده اند؟
- نگاهشان همه اش به پنجره های خانه ما بود. مثل مساح های شهرداری دور خانه ما یا قدووس می کشیدند و همه جا را دید می زدند.
- یعنی باهوشی! یعنی هویج زیاد می خوری! گفתי کی ها رو می شناسی؟
- اسم بگو.

- چیزی نگفتم.
- چه کار کرده ای که آورده اندت اینجا؟
- نمی دانم.
- پس برای چی آورده اندت اینجا؟
- نمی دانم.
- یعنی بچه های ما مرض دارند؟
- نمی دانم.
- مردک، درست صحبت کن! یعنی تو عوضی راه افتاده ای آمده ای اینجا که بگویی بچه های ما مرض دارند؟
- من همچو حرفی نزد، ولی شما حق ندارید توهین کنید.
- یعنی من به تو توهین می کنم؟
- بله.
- مأمور ویژه عینکش را برداشت. حالا می توانستم چشمهای کوچک گود افتاده اش را ببینم. صورتی استخوانی و پهن داشت. از آن آدمهایی بود که خودشان می دانند چهره خبیثی دارند. و همه تلاشش این بود که مرا عصبانی کند. سیگاری آتش زد:
- راست است که نویسنده ها عوضی اند؟
- برافروختم:
- شما اجازه ندارید به من توهین کنید، آقا!
- منم اجازه دارم دهن رو خرد کنم.
- من آدم بددهن و بی تربیت زیاد دیده ام، ولی این یکی بددهن نبود، لجن بود. وقتی آرواره پهنش را به حرکت درمی آورد و دهن گشادش را باز می کرد، یک رشته موج منفی تن آدم را می لرزاند. داد زدم:
- درست حرف بزنید، آقا!

- جرت می دهم. لِهت می کنم.

بلندتر داد زدم:

- از شما شکایت می کنم. شما آدم بی نزاکتی هستید.

مأمور ویژه از پشت میزش بلند شد. به طرفم آمد و کشیده ای محکم خوابانید بیخ گوشم، تعادلم را از دست دادم، و خواستم از صندلی بلند شوم که با کف دو دست پرتم کرد روی صندلی و یکی دیگر گذاشت طرف چپ صورتم. گُر گرفته و بر سر دوراهی مانده بودم. فکر کردم از این بدتر که نمی شود، خب یکی بخوابانم توی چانه اش. چشمهام را روی هم گذاشتم و فریاد کشیدم:

- چرا می زنی؟ تو کی هستی که می زنی توی گوش من؟

در همین لحظه درِ اتاق باز شد. مردی خوش پوش و جوان به درون آمد، با ته ریش مرتب شده و موهای صاف شانه خورده. عینک قشنگی هم داشت. نگاهی به هر دومان انداخت، بعد به مأمور ویژه گفت:

- چه خبر شده اینجا؟

مأمور ویژه سرش را زیر انداخت. پرونده های روی میزش را جمع کرد:

- اذیتم می کرد، زدمش قربان.

- بیخود کردی. بیرون. بار آخر باشد دست روی زندانی تحت پوشش من بلند می کنی.

و با انگشت درِ اتاق را نشان داد. بعد کناری ایستاد که او بیرون برود. و رفت، مثل یک گوریل.

با اینکه همه قدرتم را جمع کرده بودم که بر خودم مسلط باشم، اما آشکارا می لرزیدم و نفس نفس می زدم. در آن لحظه فکر کردم کی به دادم رسیده است. گفتم:

- من اشتباهی دستگیر شده ام آقا! باور کنید که من هیچ فعالیت سیاسی ندارم. حالا نمی دانم چه کار باید بکنم.

مرد به میز تکیه داد، دستهایش را به جیب فرو برد و گفت:  
- من پیگیری می کنم آقای اسفاری. بازجوی پرونده شما من هستم. شما  
نمی بایست با اینها دهن به دهن می شدید. آدمهای رده پایین جامعه...  
رو ترش کرد و سر تکان داد.  
کمی احساس امنیت کردم، و از ته دل برای بازجوی پرونده ام سرشار از حس  
احترام و اعتمادی شدم که تا آن روز در خودم سراغ نداشتم. با هیجان پا شدم  
ایستادم:

- من اصلاً نمی دانم برای چی مرا آورده اند اینجا!  
باز جو به ساعتش نگاه کرد:  
- می توانم خواهشی کنم امشب اینجا بمانید تا فردا با هم صحبت کنیم؟  
- نمی دانم... ولی چه بگویم؟ اشکالی نیست، فقط همسرم...  
- می خواهید با منزل تماس بگیرید و خبر بدهید؟  
- خیلی ممنون می شوم اگر...  
- این حق شاست، لطفاً با من بیایید.  
نیروی باخته و فروپاشیده ام را باز یافته بودم. با قدمهای محکم دنبال بازجو  
راه افتادم، و از دو راهرو دراز گذشتیم که دیوارهای قهوه ای رنگ بود و لامپ  
های به سقف چسبیده داشت. بازجو گفت:  
- همیشه این جور مصیبت ها را داریم. مأمورهای رده پایین تند و بی جنبه  
اند. البته تقصیری هم ندارند. هرکس را اینجا می بینند فکر می کنند خرابکار و  
عامل امپریالیسم است، مگر خلافتش ثابت شود. با این همه توطئه و هجمه  
دشمن که روز به روز دامنه اش وسیعتر می شود، این بچه ها هم چاره ای ندارند  
جز برخورد قاطع.  
لحن و صدایش نرم و دلشین بود. تمیز و مرتب حرف می زد، با کلمات بجا و  
دقیق:

- هیچ کاریش هم نمی شود کرد. به صرف دستوری که دارند مثل لودر می افتند به جان ساختمان تا خرابش کنند. همین. ذوق هنری ندارند. متوجه هستید که آقای اسفاری. شما به دل نگیرید. بفرمایید.

به اتاق قشنگی وارد شدیم که یک گلدان بزرگ در سه کنج آن پر و بال گشوده بود و برگ هاش از لا به لای همه مبلهای چرمی و میز بزرگ چوبی گذشته بود. بازجو پشت میزش نشست و تلفن را گذاشت جلو من:

- اینجا اتاق من است. بنشینید آقای اسفاری، راحت باشید.

دست هام می لرزید و نمی توانستم شماره خانه را بگیرم. اصلاً شماره اش چند بود؟ چرا یادم نمی آمد؟ و چرا هیچ صدایی نبود، مثل بند آمدن نفس زیر آب دریا؟ هاج و واج، گمشده در سکوت و ناباوری.

بازجو گوشی را از دستم گرفت، چند بار زد روی تلفن، الو الو کرد، و بعد گوشی را محکم کوبید روی تلفن:

- آه، این تلفن چرا قطع است؟

## فصل ششم

دو میز سفید مقابل یکدیگر قرار داشت و دو صندلی سیاه پشتش، پروندهٔ اسفاری هم روی میزها پهن شده بود. بازجو چند تکه کاغذ را که چیزهای درهم و برهمی بر آن یادداشت شده بود روی هم گذاشت و سنجاق کرد:

- نویسنده است.

مأمور ویژه سیبی را که در دست داشت کشید به لب هاش:

- آره. دو تا کتاب چاپ کرده.

- ولی فکرش درست نیست.

- کتابها را خوانده ای؟

- آره.

- تب نکردی؟

بازجو دنبال چیزی می گشت که ناچار شد کاغذها را دوباره واریسی کند:

- اول باید تخریبش کرد، بعد...

- بار آخرت باشد که مرا می اندازی توی پرونده نویسنده ها! تو که می دانی

من چیزی نمی خوانم.

بازجو گفت:

- از خودش چی فهمیدی؟

- هم دلم برایش می سوخت، هم حالم ازش به هم می خورد.  
- آدم باهوشی است. خیلی چیزها می داند، و یکی از آن حرامزاده هاست.  
- واقعاً؟

باز جو باز کاغذها را زیر و رو کرد:

- دنبال عکس بچگی اش می گردم.

مأمور ویژه سیب را مالید به پیرهنش:

- زنش را خیلی دوست دارد. دوتا دختر هم دارد که برایشان می میرد. توی مدرسه محبوب بچه هاست، اکثراً صبح ها چند دقیقه ای تأخیر دارد. همیشه کتاب دستش است. از تبلیغ موسیقی و فیلم و کتاب به شاگردهایش کوتاهی نمی کند. امور تربیتی یکی دو بار بهش اخطار داده، ولی برایش مهم نیست، می گوید چشم، ولی کار خود را می کند.

- خُب؟

- سیگار زیاد می کشد. چند باری هم پای منقل نشسته.

- با کی؟

- اسم هاشان را توی این کاغذها پیدا می کنی، ولی تریاکی نیست، عرق خور است.

و از کاغذ آرم داری که مُهر محرمانه داشت خواند:

« یک... دو... سه، ببین، چهار تا از رقیق هاش تا حالا اعدام شده اند. »

- بیشترند. ساده نباش. و مهمترینش اینکه؛ از سال پنجاه با آزاد آشنا شده. گزارش چهار سالش را توی اسناد ساواک داریم، اما بقیه اش نیست. بعد از این مدت ظاهراً رد گم کرده. گفتم که! خیلی حرامزاده است.

مأمور ویژه نشست روی میز و به سیبش گاز زد:

- حالا چه کارش می خواهی بکنی؟

- می چلانمش. دارم فکر می کنم از کدام راه بهتر است؟

- بیندازش توی بند قاچاقچی ها.
- این از آن مزمارهای هفت خط است که معاونت فرهنگی روی پرونده اش نظارت مستقیم دارد. شاید مدتی بکشم کنار، تو بیفتی به جانش. تو بهتر می توانی بچلانیش.
- خودت چرا نمی کنی؟
- باهاش افتاده ام توی رودرواسی.
- خب؟
- یک چند وقتی باهاش کار کن، بعد من از راه می رسم و دستی به سر و گوشش می کشم.
- ولی من مثل کرم لهش می کنم.
- زنده می خواهمش.
- نترس، سوگلی شما و معاونت فرهنگی را حرام نمی کنیم.
- چقدر ازش می دانی؟
- گوش کن، بریده یکی از روزنامه ها را درباره اش برات می خوانم:

« ناصر اسفاری، داستان نویسی نوپرداز، در سال ۱۳۲۶ در تهران به دنیا آمده و پس از اتمام تحصیلات ابتدایی و متوسطه به دانشکده ادبیات رفته و طی سالهای تحصیل، داستانهای بسیاری نوشته است. اسفاری بیشتر به خاطر مطرح کردن مسائل اسطوره ای در داستانهای خود شهرت دارد. این شهرت تا به آن حد است که منتقدان ادبی وی را مُبدع نوعی داستان نویسی بی آزار دانسته اند. او پایه گذار جریان سیال ذهن در ادبیات ایران است، با نثری بسیار موجز، ساده و روان. زبان محاوره در آثارش با واقعیتهای اجتماعی تطابق خاصی دارد؟ گویی هر پرسوناژی به جای خود سخن می گوید. او در دنیای تخیلی خود فضاهای واقعی را کنار گذاشته و

دست به ایجاد فضاهای نویی زده که به نظر می آید وجود دارند. هماهنگی زبان آرکائیک و زبان آرگو در داستانهای او، زبان تازه ای عرضه می کند که پیش از او کسی جسارت استفاده همزمان از این زبانها را نداشته است. در داستانهای ناصر اسفاری واژگان ادبیات غنایی با کلمات کوچه و بازار در هم تنیده و یکدست می شود، همچنان که اسطوره ها در زندگی مردم کوچه حضور دارند. و...»

بازجو گفت:

– یعنی حالا ساختیش؟ یعنی هر برگه بزنی، بالاترش را دارد.

مأمور ویژه گفت:

– عضو کانون نویسندگان ایران هم هست.

و بعد شروع کرد به جویدن آدامس. شوخ و شنگ آدامس می جوید:

– ناهار چی می خوری؟

کف دستش را هم به موهای کوتاه سرش می مالید.

بازجو از بالای عینک نگاهش کرد:

– با اسفاری می خورم.

– با سالاد بخور.

– با عینک بخورم بهتر نیست؟

– نه. با قاشق بخور. مرا هم از این پرونده خارج کن.

بازجو گفت:

– امکان پذیر نیست.

و همان طور که سرش گرم کاغذها بود، خندید:

– اتفاقاً من ازش خوشم آمده. می خوام چیک تو چیک روش کار کنم. یک

چیزی توی این آدم هست که تحریکم می کند تا تهش بروم.

بعد به ساعتش نگاه کرد:

- آخ! ساعت یازده و نیم شد. ساعت یک ربع به یازده باید برویم معاونت فرهنگی.

ساکت شد. همه کاغذها را در پوشه مرتب کرد، گیره بزرگی به بالای آن زد و گفت:

- این گزارش دستگیری، این عکس ها، این هم چند نمونه از آثارش. ولی پرونده کامل نیست... نمی دانم... پا شو برویم.

خوب یادش مانده بود که مقام معاونت فرهنگ گفته بود:

- متهم نویسنده است. برای همین شما را انتخاب کرده ایم. و گفته بود:

- از این پس شما روی کیس نویسنده ها کار کنید.

باز جو گفته بود:

- نویسنده ها! یا کاری می کنم که درست شوند، یا...

و بعد انگار که از دست کسی ساندویچ می گیرد، دستش را در هوا جلو چشم

معارف فرهنگی چرخانده بود:

- یا جمعیان می کنم، قربان.

و حالا می بایست ناهار را با اسفاری می خورد و عصر، بعد از یک و چای و

قهوه و سیگار، کارش را روی این پرونده رسماً شروع می کرد.

## فصل هفتم

بازجو برای اینکه اسفاری احساس آرامش کند، صحبت تونلی را پیش کشید که از این سر شهر می رود آن سر شهر. مثل متروهای پاریس. بعضی ها مخالفت کرده بودند و خواسته بودند تعطیل کنند. هر چه هم خاک و سنگ در آن ریخته بودند پر نشده بود. شده بود یک تونل جادویی، یک هزارتوی قشنگ که آدم به هوس می افتد و با خودش می گوید کاش راه آب بود و می شد یک قایق در آن انداخت و سوارش شد.

بازجو روی پارو زدنش بیشتر تکیه کرد و برای خوشایند اسفاری گفت:  
- هر چه کامون کامیون سنگ و خاک توی آن می ریزند پر نمی شود. عجیب نیست؟

اصلاً عجیب نبود. اسفاری این چیزها را به اضافه هزاران چیز دیگر پیش از دستگیری شنیده بود. زنش پرسیده بود:

- مگر چقدر جاست؟

اسفاری گفته بود:

- بعدها موزه اش می کنند.

آن وقت با خنده به زنش خیره شده بود:

- عجب ساده ای تو!

باز جو چشم هاش را به چشم های اسفاری دوخت:

- نه. واقعاً عجیب نیست؟

اسفاری به خاطر بی حوصلگی و برای اینکه دردسر اضافی درست نکند، اظهار بی اطلاعی کرد. سیگاری آتش زد و گفت:

- اصلاً مرا برای چی آورده اید اینجا؟!

- من که از گفت و شنود با شما لذت می برم.

باز جو به طور محسوسی نشان می داد که حوصله همه جور بازی را دارد. با شعف کودکانه ای گفت:

- من جزو مخالفان این تونل بوده ام و هستم و خواهم بود.

معتقد بود که وقتی می شود کسی را از در بیاورد، چرا از زیرزمین بیاورد؟ شتر سواری دولا دولا ندارد! آدم باید سرش را بالا بگیرد. این کارها مال گذشته هاست، مال وقتی که کسی از مردم هراس داشته باشد. پوزخندی زد:

- انگار قاچاق می کنیم. با هزار ترس و لرز یکی را بیاوریم اینجا و نفس برش کنیم. درست مثل این است که بخواهی یک آکله ببری تو آپارتمان. اینکه نشد کار. من اصلاً قبول ندارم...

سیگاری به گوشه راست لبش گذاشت و کبریت کشید. اسفاری از راستای شعله کبریت تا چشمهای باز جو را با دقت نگاه کرد. مژه های بلندی داشت و ابروهای سیاه و کمانی بود. آدمی دقیق و خوشحال به نظر می آمد و چشمهای تند و نافذش مواظب همه چیز بود. حوصله عجیبی هم داشت، پرسید:

- خب، از خودتان بگویید.

- من؟ می دانید که معلم، زن و دو تا بچه دارم، عضو هیچ حزب و دسته ای نیستم. البته آقای چوخ بختیار هم نیستم. گاهی هم چیزی می نویسم.

می توانم خودمانی باهات حرف بزنم؟

- اختیار دارید.

بازجو سرخوشانه حرف دختری را پیش کشید که در مدت دو سالی که در اوین بوده، شیفته شخصیت او شده است:

- می دانی اسفاری، من به خاطر صداقت این دختر شخصاً رفتم بخشودگی گرفتم. می دانی فرق از کجا تا کجاست؟ می دانی من با چه کسانی اینجا درافتادم؟

لحظاتی در سکوت یخزده ای گذشت. بازجو ادامه داد:

- حالا شب ها وقتی چشمهام را روی هم می گذارم پیش خدای خودم، پیش وجدان خودم آسوده ام که دختری با این صداقت، با این زیبایی درون و برون زنده است. باید مقدمات یک دیدار سه نفره را جور کنم تا بینی زیبایی یعنی چی، ایمان یعنی چی. حیرت می کنی.

- پس اینجا چه می کند؟

- اینجا به ایمان رسیده. بازجوش من بوده ام. دلم می خواحد باهاش آشنا شوی بلکه داستان زندگی و این عشق عارفانه و ایمان این دختر را بنویسی. قول می دهم اگر با قلم تو نوشته شود به تمام زبانهای زنده دنیا ترجمه اش می کنند و نان تو هم می افتد توی روغن.

بعد پا شد شروع کرد به قدم زدن:

- الان... وقتش است که تو این ندای درونی عشق را بیارری روی کاغذ... نداریم. نداریم در تاریخ، اگر هم داریم به ندرت. تو باید رمان این موجود ذوب شده را بنویسی که از کج راهه ها چه مسیری را طی کرده تا رسیده به وحدت وجود! چه بلاهایی سرش آمده!

- عاشق شما شده؟

- تو این جور فکر می کنی؟

اسفاری شانه بالا انداخت:

- شاید هم شیفتگی پیدا کرده...

- یک ذوب شده است، یک عاشق سراپا، یک شیفته به تمام معنا. امتحانش را هم پس داده. باید ببینی اش. باید بنویسی اش. فقط امیدوارم کسی برای این دیدار مانعی نتراشد. راستی تو بجز داستان و رمان دیگر چی می نویسی؟  
اسفاری لبخند زد:

- همین. داستان کوتاه، رمان.

- چی می خوانی؟

- داستان کوتاه، رمان، تاریخ، شعر. خب... فرقی ندارد.

- موسیقی چطور؟

- کارهای باخ و موتزارت و برامس و مالر رو خیلی درست دارم. گاهی هم موسیقی پاپ.

چشمهای بازجو برق زد:

- راک اند رول درست نداری؟

- نه.

- چرا؟

- تحملش را ندارم. شاید هم آن را نمی فهمم.

بازجو لبخندی زد و طوری که انگار با نزدیکترین دوستش صحبت می کند گفت:

- باید آشنا بشوی. همین جوری نمی شود راک شنید. من فکر می کنم تحرک خاصی لازم دارد. من برعکس تو اصلاً تحمل موسیقی آرام و کسل کننده را ندارم. دلم می خواهد با موسیقی بتوانم یک صحنه را تصویر و تصور کنم.

- باید قوه تخیلتان خیلی توی باشد!

- ای، بد نیست، ولی به تو نمی رسم.

- من که رقصی نیستم.

- نفرمایید. اندام زنهارا خیلی خوب تصویر می کنی.

- خب، داستان است و داستان از طریق استقرای ریاضی شکل می گیرد.
- این تصویرها مدل زنده هم دارند یا تخیل می کنی؟
- اسفاری لبخند خشکی زد:
- مدل زنده؟
- و سر تکان داد:
- من که نقاش نیستم.
- حقا که تصویر می کنی. من هم از تو یاد گرفته ام مثلاً صحنه حرکات موزون یک زن سیاه پوست را مجسم کنم که لا به لای غر غر دستگاه الکترونیکی جست و خیز می کند و عرق می ریزد. بعد آدامسش را از دهنش درمی آورد و می چسباند به ناخن شست پای چپش. تو چه جوری می توانی مجسم کنی؟ اینها را تو نوشته ای؟
- خب داستان است و این جوری...
- تا ندیده باشی که نمی توانی اسفاری جان!
- نه لزوماً. مگر یک نویسنده چقدر عمر می کند که همه نوشته هاش را تجربه کند؟
- یعنی دوست نداری؟
- متأسفانه یا خوشبختانه دوست ندارم.
- یا حرکات موزون را نمی پسندی؟
- همین طور است.
- آپارتمان مجردی هم که حتماً داری؟
- نه. به چه دردی می خورد؟
- گفتم شاید بخواهی بعضی وقتها تنها باشی.
- نه. من رابطه پنهانی با کسی ندارم.
- به هر حال اگر خواستی من می توانم کلید یک آپارتمان کوچولو را نزدیکی

های میدان ونک برات جور کنم که خودت باشی و خودت.

و چشمکی زد.

- نه. ممنونم.

- هنوز با اکبر اکبری رابطه داری؟ چه می کند حالا؟

- اکبر از ایران فرار کرده. از وقتی رفته پاریس دیگر باهاش تماسی نداشته

ام.

- با کدام یکی از این نویسنده ها ارتباط داری؟

- فقط گاهی شهاب شهابی را می بینم. همین.

- چرا دوستی ات را با فرامرز کرمانی به هم زدی؟

- او بهترین دوستم بود، ولی این اواخر به کارم لطمه می زد.

- یعنی چی؟

- یعنی همین. بعد از هر دیدار، چند روزی از نوشتن وامی ماندم.

- چرا؟

- فرامرز ذاتاً قصه گو بود. این اواخر به خاطر اعتیاد شدید دیگر نای نوشتن

نداشت، تا اینکه مُرد. اما کرم قصه گویی اش و لش نمی کرد. هر دیداری که با هم

داشتیم می گفت: یک داستان نوشته ام که این جوری و این جوری می شود، و

داستانش را از اول تا آخر تعریف می کرد و می رفت. می دانید کرم قصه اش را

می انداخت به جان من و می رفت.

- کدام قصه هاش بود؟

- هیچ کدام. چون هیچ کدام از آنها چاپ نشد. بعد از مرگش فهمیدم که

اصلاً چنین داستانی ننوشته بوده، همان جا فی البداهه می ساخته و برای من می

گفته و می رفته. بعدها فکر کردم داستانهایی به آن خوش ساختی را چرا ضبط

نکردم، یا چرا با دقت حفظ نکردم که اقلأً خودم بنویسمشان.

- عجب! هیچ کدامش حالا یادت نیست که مثلاً باز نویسی کنی؟

- کما بیش قصه هاش یادم هست، ولی ساختارش نه. چون قصه با ساختاری که او تعریف می کرد، تازه می شد یک داستان کوتاه خوش ساخت.

- تو که قصد نداری برای ما فی البداهه قصه ببافی؟!  
 - چرا باید برای شما قصه ببافم؟

- تو خیلی عجیبی اسفاری جان. بین نوشته ها و خودت خیلی فاصله هست. مثلاً می گویی از حرکات موزون یک سیاه پوست خوشت نمی آید ولی با آن قدرت تصویرش می کنی. شاید هم کمبودی داری.

- من اصولاً از افراط و تفریط خوشم نمی آید. فکر می کنم چیزهای قشنگ نباید بیرون باشند.

باز جو قهقهه زد و سرش را تکان داد، بعد یکباره با سرخوشی و سرور گفت:  
 - دنیای امروز یعنی آهن و صداهاى عجیب و غریب. شور و هیجان. تو خیلی عقبی آقای اسفاری. باید یک سفر ببرمت دانمارک یا فنلاند. ناراحت نباش. درستت می کنم.

اسفاری منگ و متحیر نگاهش کرد.  
 باز جو گفت:

- زندگی خصوصی ات چطور می گذرد؟

اسفاری بدون عینک مثل گربه بی سبیل می شد. و هی عرق می کرد، و هی بیرون را نگاه می کرد. هوا مرطوب و خنک بود. و سرشاخه های درخت بلندی از پنجره اتاق دیده می شد. و هاله ای از دود بالای شهر ایستاده بود:

- می نویسم، معلمی می کنم، زنم را عاشقانه دوست دارم، برای دخترهام هم هر کاری حاضرم بکنم...

باز جو حرفش را برید:

- هر کاری؟  
 - بله. هر کاری.

- اگر بخواهند خودت را از کوه پرت کنی؟  
 - مسلماً نمی خواهند کار احمقانه بکنم. اما... نمی دانم.

سرش را پایین انداخت و به کف زمین خیره شد. یاد کفپوش آشپزخانه شان افتاد. همین رنگ بود. قهوه ای سوخته. اما دیوارها باید سفید یا کرم باشد که به کف بیاید نه قهوه ای. همه چیز قهوه ای بود. اسفاری دلش شور می زد. گفت:

- می توانم به همسرم خبر بدهم؟  
 - تلفن این اتاق داخلی است. بعد که رفتیم بیرون ترتیش را می دهم. خب.

اگر دخترها بخواهند راننده کامیون یا رقصه بشوند چه می کنی؟  
 - آخر آنها هنوز بچه اند. کوچکند...

- گفتم مثلاً اگر بزرگ شدند و خواستند رقصه یا راننده کامیون بشوند چی؟  
 - نه. گمان نمی کنم این چیزها را بپسندند. سعی می کنم کارهای بهتری بهشان بشناسانم.

باز جو نیم خیز شد:  
 - آهان. دوست نداری کارهای اکتشافی بکنند. مثلاً... باستانشناسی... معدن شناسی... هان؟  
 - نمی دانم. نه.

باز جو با لبخند کنایه آمیزی به چشمهای اسفاری خیره شد:  
 - آدم مستبد و خودخواهی هستی آقای اسفاری!

- البته نمی خواهم به زور بهشان بقبولانم. گمان می کنم با تعقل و مطالعه و این چیزها نظرشان را به چیزهای زنده جلب کنم. به چیزهای زندگی ساز و تازه. دلم می خواهد خلاقیت داشته باشند. این طوری خودشان را بهتر می شناسند.

- با میل و زور شما!  
 - می دانید؟ اصلاً من توی خانه قانونی راه نینداخته ام که با زور و تهدید و نظم بخواهم وادارشان کنم به کارهای دلخواه من تن بدهند. حتی زخم را در

انتخابه‌اش آزاد می‌دانم. هرکسی باید مسیر طبیعی خودش را طی کند.

- چرا توی خانه ات تاریخ ترویج نمی‌کنی؟ کاری کنی که از همین حالا رو بیاورند به شناخت گذشته‌ها و جنگ‌ها و قدرت‌ها. شناسایی مرده‌ها و آثار باستانی، سنگ‌های قدیمی، فسیل‌ها... نمی‌دانم اعماق دریاها، غارها و این چیزهای ریشه‌ای...

اسفاری کف دستش را به پیشانی مالید. دلش گرفته بود و حوصله‌اش را از دست داده بود. حالا دیگر داشت ناله می‌کرد:

- من از بوی مرگ و کهنگی خوشم نمی‌آید. از جاهای تاریک متنفرم.  
- وحشت داری؟ تو اگر کمی در این چیزهایی که من گفتم غور کنی، خبر هراست می‌ریزد. به عقیده من هیچ چیز جالبتر از کشف یک سنگواره یا تونل نیست.

اسفاری از صندلی‌اش بلند شد و مشتش را به کف آن دستش کوبید:  
- من توی این اتاق لعنتی خودم را مثل علفی می‌بینم که باید از لای سنگ و صخره دنبال زندگی بگردد. من از یکنواختی و تکرار بدم می‌آید. از این دیوارهای سیمانی بیزارم.

بعد آرام گفت:

- اصلاً حالم خوب نیست.

- حالت خوب نیست؟ من باعث آزارت شده‌ام؟

- نمی‌دانم چرا...

باز جو حرفش را برید:

- ولی من با میل خودت دارم باهات حرف می‌زنم. البته من لذت می‌برم با نویسنده‌ای مثل تو گفتگو کنم. اما تو داری اذیت می‌شوی انگار.

- نه. ولی من...

- تا بیايند تو را برسانند، گفتم یک گپی هم زده باشیم.

اسفاری نشست:

- زنم نگران...

بازجو دوباره حرفش را برید:

- چرا یکباره اینقدر بی تاب و بی قرار شدی؟

- شما مرا آورده اید اینجا...

و پا شد راه افتاد.

- نگران نباش، به محضی که راننده برسد راهیت می کنم. ببین، قضیه این تونل که صحبت شد، من هم مخالفم. اما چون جادویی شده و مثل لابیرنتهای عهد اسماعیلیه که توی کوه ها می کردند، دارد جزو آثار به یاد ماندی می شود و در ضمن هیچ کس نمی تواند پُرش کند، خوشم می آید. چند روز پیش با یکی از این دخترهای زندانی، شمع به دست کمی قدم زدیم. دخترک بیچاره وحشت کرده بود. هی می خواست برگردد. اما آرامش کردم. بهش گفتم فرض کن داری طول تاریخ را عبور می کنی. با این حال دیدم مثل کفتر اسیر دلش پَرِپَر می زند. مگر چند سالش است. اینجور جاها خیلی برایش زود است. اما دارد می آید توی راه. حالا عجیب اینجاست که تو هم طاقت نداری. حتی طاقت شنیدنش را نداری.

- من حالم خوب نیست آقا. من...

بازجو جدی تر از تمام لحظه ها، ایستاد. انگار بازی تمام شده باشد، اخمهایش

را درهم کشید و گفت:

- می خواهی بفرستمت درمانگاه؟

- درمانگاه؟ برای چی؟

- اگر حالت خوب نیست...

- منظورم این است که...

بازجو بار دیگر حرفش را قطع کرد:

- اگر حالت خوب نیست بفرستمت درمانگاه، اگر هم خوبی که گپی می زنیم

و...

- در مورد چی؟

- تو شخصی به نام آزاد می شناسی؟

- آزاد؟

نه. اصلاً هیچ فضای زنده ای نبود. یادش نمی آمد. راه می رفت و فکر می کرد خوابیده است. خواب است.

- خب ادامه بده.

اسفاری دیگر چیزی نمی توانست بگوید. به ذهنش نمی آمد. بازی تازه شروع شده بود.

باز جو گفت:

- تو را آورده ایم که فقط در باره آزاد صحبت کنی، بعد بروی خانه. هر چی

در باره آزاد می دانی بگو.

- آزاد؟

## فصل هشتم

سالها قبل از اینکه آزاد با چهره ای تازه آفتابی شود او را می شناختم. آن وقت ها تقریباً بچه بود. با شلوار راه راه و کمربند پلاستیکی و پیراهنی که همیشه سبز بود. با سر تراشیده، توی لیمو فروشیهای میدان فوزیه می پلکید. جثه نسبتاً ریزی داشت و همیشه افسرده و گوشه گیر بود. یکی دو کیلو لیمرترش در سبدش جدا می کرد و دوره می افتاد که توی سینما و پارک و اتوبوس بفروشد.

خلیها از گذشته اش چیزی به خاطر نمی آورند. که بعد از آن همه سال، حالا برای خودش مردی شده بود، با سر و وضعی مرتب، کت و شلوار پی یر کردن، ریش و سبیل به هم پیوسته، و اتاقی هم در کوچه پس کوچه های نظام آباد اجاره کرده بود به ماهی سیصد تومان. ظاهراً اسم دیگری نداشت اما به خاطر اینکه پدر و مادر و فامیل نداشت و شغلش آزاد بود، و آزاد بار آمده بود اسمش را گذاشته بود آزاد. هفته ای دو بار هم می رفت سلمانی. و از بس موهاش را فر داده بود و صاف کرده بود داشت کچل می شد.

یک از دوستانمان که فکر می کرد آزاد را او کشف کرده، و باعث آشنایی من و آزاد او بوده، یک روز آوردش مدرسه. اول نشناختمش. اما قیافه اش آشنا بود. گفت:

- آقای آزاد، من شما را قبلاً جایی ندیده ام؟  
خندید، و آمرانه با لحنی که سعی می کرد شبیه صدای هنرپیشه ها باشد  
گفت:

- اتفاقاً همین امروز توی خیابان تخت جمشید با یک دختر قشنگ برخوردیم.  
فکر کردم چه کنم که سر حرف را باهاش باز کنم، گفتم: خانم ببخشید شما دو  
ریالی ندارید؟ برای تلفن؟ گفت: چرا. دست کرد توی کیفش و یکی درآورد و به  
من داد. بعد گفت: آقا ببخشید شما صداتان را از کجا خریده اید؟ گفتم: نخریدم.  
مادر بزرگم از زنو برام آورده. دختره خندید. من گفتم: خانم زیبا، ببخشید، من  
شما را قبلاً جایی ندیده ام؟ گفت: این روزها همه این حرف را به آدم می زنند.  
گفتم:

- آره دیگر، مُد شده. اما من شوخی نمی کنم.  
گفت:

- ولی من شوخی می کنم!  
می دانید؟ آدم بسیار خوش برخورد و اجتماعی و به قول شما خوش مشربی  
بود. و هر چه فکر می کردم که به یاد بیارم او را کجا دیده ام، نمی شد. از همان  
اول آشنایی حس کردم که می خواهد مطرح باشد و راز باقی بماند. آن دوستان  
که فکر می کرد باعث و بانی این دوستی بوده و آزاد را او کشف کرده گفت:  
- آقای آزاد چند سال فرانسه بوده تازه برگشته.

حیاط مدرسه خلوت و خالی شده بود. تک و توک شاگردی با دوچرخه از در  
بزرگ مدرسه بیرون می رفت، فراشها و مدیر مدرسه آن طرف میله پرچم  
داشتند تور والیبال را تعمیر می کردند، و هوا طوفانی بود.  
آزاد با سر تصدیق کرد:

- اگر کلاستان تمام شده برویم فلت من، یک چای بخوریم.

- آخر من با این سر و وضع گچی...

با اصرار ما را به اتاقش برد. صاحبخانه بددھنی هم داشت که جلو در ایستاده بود، همیشه، همیشه. هر بار که به اتاق آزاد می رفتیم او را هم می دیدم:

- قرار نبود با خود مهمان بیاوری پسر!  
و آزاد شاهکار خدا بود. جواب نمی داد و لبخند می زد. یعنی چقدر آدمها حقیرند، نباید جوابشان را داد، شما اهمیتی ندهید.  
اتاقی کوچک و دنج داشت که به زحمت می شد در آن جنبید. یک پوستر بزرگ جانانه هم از جیمز دین نصف دیوار بالای تختش را گرفته بود. یک میز تحریر بسیار کوچک، چند نوار و یک ضبط صوت مستعل، همین چیزها اتاق را تزیین می کرد. و چقدر فقیرانه و مرتب که اصلاً به لباسیها و حرفهایش نمی آمد! برای من تنگنا بود اما می دانم که او آنجا احساس آرامش داشت.  
پرسیدم:

- آقای آزاد شما چه کاره اید؟  
گفت:

- من سِلزمن هستم.؟

- یعنی...؟

- یعنی مردک بیچاره کتابفروش.  
گفتم:

- چه کتابهایی می فروشید؟  
گفت:

- پرشیا، خیام فیتز جرال، ایران پل فیروزه.

- به کیه می فرروشید؟

- وزرا، رؤسای اداره جات، معاونهای پولدار، سکرترهای خوشگل، و... و نویسنده های باهوش.

باز چشمهایش تنگ شد و آن لبخند محجوب آمد توی صورتش.  
خودم را زدم به آن راه و گفتم:  
- ولی من هم دلم می خواهد یکی از این کتابها داشته باشم.  
گفت:

- من که عرض کردم! بگذارید عید نوروز یکی بهتان عیدی می دهم.  
صداش را عوض می کرد و عقیده داشت آدم وقتی می تواند صدای بهتری  
ارائه کند، چرا نکند: « تنها صداست که می ماند. » و این کارش را خیلی دوست  
می داشت. در هر فروشگاه و رستورانی که بودیم با همین صداش توجه همه را به  
خودش جلب می کرد. یک روز توی یک رستوران زیرزمینی و تاریک بهش  
گفتم:

- چرا نمی روی دوبلوری کنی؟  
- می روم. سالهاست. مگر نمی دانستی؟  
- نه.

- آره. من جای آلن دلون و مارلون براندو و چند تای دیگر حرف می زنم.  
چند جمله از آنها تقلید کرد. دیدم بد نیست.  
گفت:

- ببین حالا من کی ام؟ جسارته آقای رئیس جمهور، ما نونمون رو با گندم  
می پزیم نه با صبر. صبر از حصار نگهبان مسلح عبور نمی کند.  
- مارلون براندو.

- حالا این؟ روزالی تو باید محاکمه بشی، چون به مادرت سخت پرخاش می  
کنی... این کی بود؟  
گفتم:

- آلن دلون.  
سریعاً لحن را عوض کرد:

- دشمناتونو کوچیک نشمرین! برمی گردن. اگه خونه تون آتیش گرفت دوباره بسازین، اگه خرمنتونو سوزرندن دوباره بکارین، اگه بچه هاتون مُردن دوباره بچه دار بشین، اگه شما رو از درّه بیرون کردن، برین توی دامنه کوه، ولی زندگی کنین.

یک نفر از میز کناری گفت:

- امیلیانو زاپاتا.

و بعد دیدیم چند نفر از میزهای کناری لبخندزنان و در سکوت به ما نگاه می کنند.

آزاد سرشار از رضایت بود، زیرچشمی هوای همه را داشت، و خوشحال می نمود:

- دست و پاشو ببندین... تیر بارون!

- مارلون براندو.

هر دومان خندیدیم و شام مفصلی خوردیم.. بعد صداس را پایین آورد:

- تو داری با یک هنرمند شام می خوری، با یک نجیب زاده مفلس.

گفتم:

- چرا مفلس؟

دستهاش را از هم گشود:

- خب، دار و ندارم همین دستههای خالی من است.

گاهی ناگهان به عجز می آمد. گاهی هم آرام می شد و درد دلهاش را می گفت.

یک روز پرسیدم:

- راستی آزاد، بگو من تو را قبلاً کجا دیده بودم؟

وقتی می خندید و چشماش کوچک می شد، می توانست هر چیزی از من

بخواهد، و من نتوانم به او نه بگویم. سرش را کج می کرد و خیره خیره نگاه می

انداخت به همه جای صورت آدم. گفت:

- یادت هست، یک روز چند نفر می خواستند لیموهای تو را بدزدند، من باهاشان گلاویز شدم و سرم شکست؟

آن وقت تمام سالهای کودکی دوید توی بغلم:

- لعنت به تو، آزاد، چرا زودتر نگفتی؟

کودکی ها آمد و جان گرفت. چهرهٔ بچگانه اش با زیرشلواری و سبد لیمو در نظرم زنده شد. با گیوه ای پاره پاره و پیراهنی که همیشه سبز بود. آزاد، اما حالا با کت و شلوار سرمه ای رنگ، کراوات دستباف و کفش ورنی، رو به رویم نشسته بود و سیگار می کشید، یا کباب قفقازی می خورد، و لبی هم تر می کرد.

یک بار صحبت از دوست مرموزی را پیش کشید که دلش می خواهد با من آشنا شود. من رد کردم و معتقد بودم که برای یک دوست جدید آنقدر وقت اضافی ندارم، بنگاه دوستیابی که باز نکرده ام!

گفت:

- آیین دوست یابی دلیل کارنگی را خوانده ای؟

- نه.

- تو باید این کتاب را بخوانی.

- باشد، من کتابی را پس نمی زنم. اگر تو فکر می کنی کار ارزشمندی است، می خوانمش.

- پس چرا نمی خواهی با این دوست من آشنا بشوی؟

و باز چشمها را تنگ کرد و سرش را کج گرفت، با همان لبخند.

- باشد، قراری بگذار که با این رفیق مرموز تو آشنا شوم.

و ما در هتل اکسلسیور چهارراه تخت جمشید، در سالن غذاخوری نیمه تاریکی همدیگر را ملاقات کردیم. مردی بود با موهای بور، ته ریش بور، عینک آفتابی، شلوار مخمل قهوه ای، کت اخراپی رنگ کتانی، و کراوات حصری

کریستین دیور؛ فکر کنم عطر اوپیون عجیبی هم زده بود که هرکس از کنار ما رد می شد، یک نفس عمق می کشید و به ما سه نفر نگاه می کرد. چهره اش شبیه مسیح بود، مسیحی که سمت راست پیشانی اش به اندازه چهار انگشت جای بخیه برجسته شده بود، و رنگ پوستش کمی سفید و سرخ می زد.

بعدها آزاد به من گفت که در یک تصادف از مرگ حتمی نجات یافته و با هزینه شخصی شاه او را در بیمارستان سلطنتی انگلستان جراحی کرده اند. و همه کار کرده اند تا زنده بماند. گفت:

- تئورسین بسیار مهمی است.

آن شب من برای اولین بار با یک ساواکی شام خورده بودم. یک ساواکی شیک کتاب خوانده که حافظه ای عجیب داشت، و از هر چیزی که حرف می زد، آدم را تخلیه اطلاعاتی می کرد. پلک می زد، پلک می زد، مسائل خصوصی را با دقت گوش می داد و وانمود می کرد که اهمیتی برایش ندارد، اما جوری در آرامش بحث می کرد که ناچار می شدی از حیثیت خودت دفاع کنی، و مدام آدم را به موضع دفاعی می انداخت:

- من ایران را یک صفحه شطرنج می بینم که با حذف شاه، بازی زندگی ادامه نخواهد داشت.  
گفتم:

- اشتباه شما این است که زندگی را نوعی بازی فرض کرده اید.  
به آزاد نگاه کرد:

- آقای آزاد، من چنین حرفی زدم؟

و آزاد لبخندی به من زد که یعنی انصاف هم خوب چیزی است. و بعد گفت:  
- ما قبلاً در این مورد با هم حرفش را زده ایم، ایشان معتقدند که زندگی ایرانی ها یک قاعده بازی دارد که شبیه شطرنج است، و با حذف شاه بقیه مهره

ها بی ارزش می شوند.

کمی عصبانی شده بودم. ولی سعی کردم بر خودم مسلط باشم:  
- شنیده بودم مأمورهای ساواک این عشق به شاهنشاه را علنی نمی کنند،  
ولی شما بد جوری عاشق اعلیحضرتید.

دستهای شما را به حالت خواهش جلو آورد، پلک زد:  
- باور کنید با شما از این زاویه برخورد نمی کنم، من مطالعاتی در فرهنگ و  
تاریخ ایران دارم که نتیجه اش شده همین، وگرنه در جنبش مشروطه  
روشنفکران شاه را ابقا نمی کردند. آنها در شرایطی بودند که به سادگی می  
توانستند شاه را حذف کنند، ولی به همین خاطر حفظش کردند.  
- اگر از عواقب گفتگو با شما نترسم باید بگویم که شاه و شاهنشاهی در  
ایران تمام شده. جنبشهای چپ و مذهبی و ملی همه دارند به هم نزدیک می  
شوند، و در همین سالها اسکلت شاهنشاهی را فرو می ریزند.

شانه ای بالا انداخت:

- این مسئله دیگری است. به بحث من ارتباطی ندارد. نظام شاهی می تواند  
فرو نریزد، شاید هم بریزد، ولی من به اینجا رسیده ام که ملت ایران از لحاظ  
فرهنگی و ریشه های تاریخی و وراثتی، بدون شاه دچار سردگمی تاریخی و  
حتی جغرافیایی خواهد شد.

بدجوری عاشق شاه بود. گفتم:

- شما این نسخه ها را از کجا تهیه کرده اید که برای ملت ایران می پیچید؟  
- اگر مایل باشید می توانیم بیشتر با هم حرف بزنیم. حتی می توانیم با هم  
کار کنیم تا به یک بحث اقناعی برسیم. یا من شما را قانع می کنم، یا شما مرا  
قانع کنید.

همکاری؟ تنم لرزید:

- لزرمی نمی بینم. شما این جوری فکر کنید، و اجازه بدهید من هم جور

دیگری فکر کنم.

- هر جور راحتید. ولی یادتان باشد پس از حمله اعراب به ایران، خلفا ناچار شدند یک شاه برای ادارهٔ مملکت بتراسند، گرچه آن فره ایزدی با خاموشی آخرین شاه سامانی در کشور ما خاموش شد، ولی جایگزین همان شاه هم کارش را هزار و چهارصد سال پیش برد. حتی خلفای عباسی هم در شش قرن سیطره بر ایران، ادارهٔ امور مملکت را به شاه تفویض کردند.

- ولی مردم از شاه نفرت پیدا کرده اند.

چند بار به آرامی پلک زد و خیلی خونسرد با لبخند گفت:

- شما این حرف را جای دیگر هم تکرار می کنید؟ از این گذشته، شما نماینده و ناطق مردم که نیستید. هستید؟

احساس کردم دارد تهدیدم می کند. گفتم:

- ببینید، من اگر با شما راحت حرف می زنم به این خاطر است که احساس امنیت می کنم.

باز پلک زد:

- البته شما به من لطف دارید. فکر کنم شب از نیمه گذشته.

و دستور داد راننده اش را احضار کنند و گفت صورتحساب را به اداره اش بفرستند. با ما خیلی شیک و مؤدبانه خداحافظی کرد و گفت:

- امیدوارم باز هم شما را ببینم. از سبک داستانهای شما خوشم می آید. هر وقت مایل بودید دیداری داشته باشیم به آزادجان خبر بدهید.

و آزاد تا دم پله ها همراهش رفت و وقتی برگشت به من گفت:

- دکتر خیلی از تو خوشش آمده، اسفاری. تا به حال ندیده بودم با کسی ساعت ها اینقدر صمیمانه حرف بزند.

گفتم:

- آزاد، تو حالا افتاده ای توی مود این دکتر مرموز! آدم تکلیفش را باهاش

نمی داند، روشفکر است یا ساواکی! راستش حالا تکلیفم را با تو هم نمی دانم. آزاد این جووری بود. و بعدها دیگر هیچ وقت از آن دکتر مرموز حرف نزد. تا اینکه یک روز آمد و از دختری صحبت کرد به اسم مریم که دوستش داشت. اما خانواده دختر بهش جواب رد داده و گفته بودند چون آزاد پدر و مادر ندارد، این کار شدنی نیست. می گفت:

- حیف که پدر و مادر ندارم. نمی دانم چرا از این همه نعمت، هیچ چیزی نصیبم نشده.

آدم غمگینی بود. با این حال سعی می کرد خودش را شاد و اهل گفتگو جلوه دهد. مثلاً توی تاکسی طوری حرف می زد که همه مسافران نگاه کنند. یا در رستوران بین میزها همیشه میزی را انتخاب می کرد که اطرافش شلوغ باشد. و هر جایی بحثی نو درمی انداخت، یک جا صحبت از ویلا فروختن بود، و شبها در تاریکی تاکسی از فیلم ساختن می گفت و سعی می کرد بین مسافرها بدرخشد، آن هم با صدای آلن دلون. جایی دیگر از پاریس رفتن مجدد حرف می زد، و من می دانم که تا آن وقت رنگ افغانستان و بحرین و ترکیه را هم ندیده بود، چه رسد به پارس و رُم و لندن. می گفت:

- اگر یک روز به مرگم مانده باشد، باید پاریس را ببینم. لااقل یک ساعت. بعد از آن روزها، من دانشگاه تمام شده بود و به سربازی رفته بردم. چهار ماه آموزشی که تمام شد و به تهران برگشتم، برادرم گفت که آزاد گوشه میدان عشرت آباد نوارفروشی باز کرده است. چند باری به مراغش رفتم، تمام نوارهای اولد سانگ و بیتلز و نانا موسکوری و خولیو و پینک فلوید را از او دارم. آن روزها پینک فلوید تازه گل کرده بود.

رفاقت ما جووری بود که می توانستم همه این نوارهای موزیک را مجانی ازش بگیرم، ولی از اینکه پول همه نوارها را با ترفندی بهش می پرداختم و گاهی حتی

بقیۀ پولم را نمی گرفتم احترام عمیقی برام قائل بود. دلم می خواست یک جا بند شود و بتواند روزگارش را بگذراند، اما آنجا را هم ول کرد و باز رفت سراغ کتابهای پرشیا. نتوانسته بود اجارهٔ سنگین مغازه را پردازد. شنیدم که صاحب ملکش اثاثیه اش را به خیابان ریخته و مغازه اش را به یک نفر دیگر اجاره داده است.

یک روز با زن زیبای بیست و هفت هشت ساله ای دیدم. آن هم در سینما. سرم را بردم دم گوشش و پرسیدم:

- ایشان کی باشند؟

- همسرم.

- تو کی عروسی کردی؟

- هنوز عروسی نکرده ایم.

شب بعد مرا برای شام به خانه اش دعوت کرد. برف می آمد. به زحمت خانه اش را در فرعی های یوسف آباد پیدا کردم. دسته گلی هم براش گرفته بودم. شام پیتزا خوردیم. زنش گفت:

- امشب شام اروپایی بخوریم.

بعد از شام، آزاد روی کاناپه ای دراز کشید و گفت:

- مرا بخشید دوستان، خیلی خسته ام. امروز از صبح دوندگی کرده ام.

زن گفت:

- دود نمی زنی؟

آزاد گفت:

- نه. با اسفاری بکش.

و پشت دستش را روی چشم هاش گذاشت و خوابید.

به پشتی تکیه دادم، و گوش سپردم که حرف بزند. پی در پی دود می کرد و حرف می زد...

من خیال می کردم این هم یکی از آنهاست، همان دوستهای دوره ای آزاد که هر به چندی به آدم معرفی می کرد: همسرم. برای همین بی هیچ قصد و میلی سرم را به تماشا گرم کردم. آرام و بی خیال نشسته بودم و حواسم را داده بودم به تعریف هاش از این در و آن در. شل حرف زد و مرا می خنداند. اسمش یادم نیست چی بود، فقط یادم است که نصف عمرش را در رم گذرانده بود.

آزاد روی کاناپه خوابیده بود؛ عمیق و آرام، بی آنکه کوچکترین تکانی بخورد. من گمان می کردم خوابیده است اما ناگاه دیدم با ابروهای کشیده رو به روی ما ایستاده و به زن نگاه می کند. زن یکه ای خورد و هراسان خودش را جمع و جور کرد و بیرون دوید. آزاد همان طور خیره مانده بود. من نمی توانستم تکان بخورم، انگار به زمین چسبیده بودم. بعد، آزاد دست راستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

– خداحافظ.

پا شدم و دلگیر از خاته اش بیرون زدم. نزدیکهای صبح بود و هوا خیلی سرد بود. نمی دانستم کجا باید بروم. سرگردان مانده بودم.

از آن وقت دیگر با هم قراری نمی گذاشتیم و همدیگر را نمی دیدیم. زمانی طولانی از او خبر نداشتم تا اینکه سال گذشته او را جلو در کانون نویسندگان دیدم. با سیبل تاب داده و کلاه خز روسی توسی رنگ، و لباسی مرتب ایستاده بود. وقتی داخل می شدم جلو آمد و سلام کرد.

گفتم:

– تو اینجا چه می کنی؟

– من که همیشه هستم.

طوری نگاهم کرد که یعنی چندین سال است می آیم، تو چرا نمی دانی؟! البته همه جا همین طور بود. خودش را صاحبخانه می دانست. هرچه می خواست برمی داشت، راحت دراز می کشید، می نوشید و می خورد، و با همه گرم می

گرفت. زن و مرد زیاد برایش تفاوتی نداشت، با همه راحت بود. گاه می دیدم که تلفظ بعضی کلمات را هم نمی داند. حتی کتابهایی که می خواند، مُد روز بود. مثل کتابهای فالاچی و سارتر و گارسیا مارکز و همین چیزها. اما برعکس آنچه نشان می داد، تحصیلات نداشت. حتی دیپلم هم نگرفته بود. فقط کتاب می خواند. یا گاهی به دانشگاه می رفت و در کلاسهای مختلف به طور آزاد شرکت می کرد.

وقتی وارد ساختمان کانون شدیم دیدم با همه سلام و علیک می کند، حالشان را می پرسد و بعد بهشان می گوید:  
- می بینمت دکتر.

همین احترامی که به دیگران می گذاشت، همین لحن خودمانی و صمیمی اش، و همین دکتر گفتن هاش حسی را در بسیاری از آدمها ارضاء می کرد که با او مثل یک عضو رسمی آشنا برخورد کنند. و همین بود که زود باهاش اُخت می شدند و ازش حتی نمی پرسیدند اسمش چیست. همین طوری آمده بود که به قول خودش، خودش را تثبیت کند. از آنجا خیلی خوشش می آمد ر آدمهای را خیلی دوست داشت و به همه می گفت دکتر.

بعد وقتی یک عده را از کانون اخراج کردند، او هم دیگر نیامد. من فکر می کنم این هم از سر عوامفریبی آنها بود که او را هم غنیمت دانسته و با خود برده بودند.

پس از آن دیگر دیدارمان تصادفی بود. سلام، کجایی؟ چه می کنی؟ خداحافظ. همین. گاهی سعی می کرد موضوعی پیش بکشد و بحث کند. من از بیحوصلگی از دستش درمی رفتم. بسیار سطحی و توخالی بود. فقط مُدهای روز را چه درست چه غلط پر و بال می داد و برای خودش تحلیل و تفسیر می کرد، و زود به آن معتقد می شد.

خودش را هم خیلی دوست داشت. ساعتها جلو آینه می ایستاد، به صورتش

ور می رفت. سر سبیلها، خط ریش، ابرو و موهایش را مرتب می کرد. همیشه به فکر مقاصد عالی بود. دلش می خواست شب بخوابد و صبح از زیر متکایش یک دسته اسکناس پیدا کند.

یک شب به من تلقن زد و با کلی قصه باقی و توضیح اضافی گفت:

- می خواهم دربارهٔ یک موضوع مهم باهات حرف بزنم. امشب فرصت داری؟  
خوابم می آمد. گفتم:

- حالا؟

- ای بابا. تازه ساعت یازد، و ده دقیقه است. تا صبح خیلی وقت داریم. من حالا راه می افتم.

آمد. برایش چای درست کردم. یک ساعتی حرف زد، خندید، چای نوشید و بعد گفت:

- می خواهم ازت کمک بگیرم.

- برای چی؟

- می خواهم یک تعداد شمش طلا خارج کنم. تو ماشینت را بفروش، به من قرض بده...

گفتم:

- من، نیستم!

- می خواهم سود کلان ببری.

- من سود کلان نمی خواهم.

- شانس دو بار در خانه ات را نمی زند، اسفاری عزیزم، بیا با من شریک شو.

گفتم:

- شمش طلا؟ چه جوری؟

- چه جوریش با من. بهت قول می دهم نیم میلیون گیرت می آید، حداقلش.

- تو دیوانه شده ای آزاد!

- بیست و هشتم حرکت می کنیم.

- مغزت خراب شده؟

- نقشه این جوری است که من هشتاد شمش طلا خارج می کنم. می روم پاریس. توی فرودگاه پاریس وقتی طلاها را به طرف تحویل دادم، دستگیر می شوم.

- مالیخولیایی شده ای!

- ولی مهم نیست. یک وکیل می گیرم، دو سه هزار فرانک خرج می کنم، بعد از بیست روز آزاد می شوم. بعد می روم سهم خودم را می گیرم و برمی گردم تهران. نصف تو، نصف من.

- این کارها را بگذار دیگران بکنند. به من و تو نیامده قاچاق شمش طلا. ناراحت و پکر رفت. البته همیشه این بلندپروازی ها و خیالبافی ها را نداشت. هر وقت عرصه بهش تنگ می شد، فیلسف یاد هندوستان می کرد. آن وقت می افتاد توی رؤیاهای رمانتیک و فانتزی های عجیب. دلش می خواست زود یک جا پا سفت کند و یکباره به نوائی برسد. بدی اش این بود که کار یدی هم نمی توانست بکند. همه اش در فکر کارهای خارق العاده و بزرگ بود.

همان دوستان که فکر می کرد آزاد را او کشف کرده و باعث و بانی این دوستی او بوده، برام تعریف کرد که سه سال بوده آزاد را ندیده بوده، چند وقت پیش او را دیده و پرسیده است تا به حال کجا بودی آزاد؟ پیدات نبود؟

آزاد گفته است:

- پاریس بودم. هتلداری می خواندم.

- پس چرا برگشتی؟

- دو هفته دیگر برمی گردم. آمده ام مرخصی.

حتی گفته است:

- از فرودگاه پاریس به مریم تلفن کردم. گفت: من با یک مهندس ازدواج

کرده ام. من گفتم: من دارم می آیم. برات سوغاتی هم گرفته ام. مریم گفت: ممنونم. خداحافظ... من گریه کردم و بی امید آمدم تهران. حالا نمی دانم چه کنم. فعلاً تصمیم دارم توی ایران شیلات ماهی راه بیندازم. یک زمین در شمال خریده ام. جان می دهد واسه پرورش ماهی. ببینم تو مهندس شیلات یا مهندس کشاورزی یا مثلاً کارشناس ماهی سراغ نداری؟

همان دوستان می گفت:

- وقتی از پیشم می رفت خیلی دلم به حالش سوخت. دم آسانسور به من گفت: لطفاً پنجاه تومن به من قرض بده، من کیف پولم را جا گذاشته ام.

به گمانم آن روزها مدت زیادی بود که آزاد را ندیده بودم تا اینکه یک بار با حالتی شتابزده و آسیمه سر به خانه ام آمد. سه دفترچه بزرگ زیر بغلش بود. آنها را روی میز گذاشت و گفت:

- اسفاری، چای داری؟

براش چای آوردم. با یک دست فنجان چای را گرفته بود و با یک دست دفترها را ورق می زد.

گفتم:

- چه خبر؟

- هیچی. سه تا رمان نوشته ام، می خواهم چاپشان کنم. ناشر سراغ نداری؟  
گفتم:

- کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی.

پکر شد. گفت:

- چطور تو ناشر سراغ نداری! اسفاری، ای اسفاری!

- حُب تو می دانی رابطه ما با ناشرها چه جوری شده.

- می فهمم. ولی اگر راننده کامیون شده بودی، حالا هزار تا مکانیک می شناختی، و هزار تا راننده در جاده برات چراغ می زدند.

گفتم:

- آره ديگر. بدبختي من هم همين است.

- تازه مي فهمم. نويسندگي هم سرايي بيش نيست.

بعد چاي ديگري براي خودش ريخت، تند آن را سر کشيد و گفت:

- بالاخره من اين سه تا رمان را چاپ مي کنم.

و رفت.

چند وقت بعد در بحبوحه بگير بگير گروه هاي سياسي، يا به قول شما خرابکارها، توي تاکسي به طور ناگهاني متوجهش شدم. سعي داشت هم مثلاً مرا نگاه نکند و هم سرش را طوري بگيرد که جلب نظر کند. با سرفه هاي ساختگي، يک عينک دودي زده بود به پهنای نصف صورت، سبيل هم گذاشته بود و لباسی اسپرت به تن داشت.

گفتم:

- سلام آزاد.

مي دانم شنيد. اما بي توجه، به تماشای خيابان پرداخت. دوباره صدا کردم و بازوش را کشيدم. با چشم غره نگاهم کرد و ملايم اما با صدایي کلفت گفت:

- بله آقا؟! مشکلي پيش آمده؟

- خيال کردم مرا نشناخته. يک بار ديگر گفتم:

- آزاد، منم، اسفاري.

با صدای جک نيکلسون گفت:

- چي فرموديد؟ با من امري داشتيد؟

جا خوردم. اما چيزي نگفتم. صبر کردم تا پياده شود. بعد من هم به دنبالش پايين پريدم. انگار که مرا نمی شناسد يک سوی پيادهرو را گرفت و با سرعت به راه افتاد. من هم به دنبالش. نزديک که شدم گفتم:

- آزاد! آزاد! منم.

بی آنکه سر برگرداند و یا حتی نگاهی بکند، زیر لب با همان صدای کلفت گفت:

- می دانم. از من فاصله بگیر مرد! کار دست خودت نده.  
همین طور رفت و من هم به دنبالش، مثل سایه. بعد پیچید توی یک کوچه خلوت و روی یک سکو نشست. گفت:

- آه اسفاری! داشتی اشتباه بزرگی مرتکب می شدی.  
گفتم:

- من؟

- آره. تو.

- چی شده؟ چرا این اداها را در می آوری؟

- زندگی من از یک سری بازی و نقش تشکیل شده.

## فصل نهم

شما که خوب می دانید هفت ماه و خرده ای انفرادی، توی آن اتاق سمنتی کوچک که نه چراغ دارد و نه پنجره، آن هم بدون هیچ خبری از بیرون، چه جور آدم منفعل و عاصی می شود. خب من بعد از آن گفتم که آزاد آدم مهی نیست ولی دلم برایش می سوزد و هیچ حرفی نمی زنم. فریاد زدم که یادشان باشد. التماس کردم. گریه کردم که نه من و نه آزاد، هیچ کدامان گرایش سیاسی نداریم. من فقط داستان می نویسم و آزاد اصلاً نمی داند که برای چی زنده است. چه رسد به اینکه کار سیاسی بکند.

بعد، بی آنکه کوچکترین خبری از زن و بچه هام داشته باشم، بلانکلیف ماندم. هشت روز در یک گروه سی نفره سر کردم. گمانم اوایل دی ماه بود. اتاق سیمانی و تاریکی که من و بیست و نه نفر دیگر در آن بودیم، چهارمین اتاق از سالن سوم بود. فن کوئل سمت چپ دیوار در تمام مدت تابستان باد گرم بیرون می داد، و وقتی هوا سرد شد، باد سرد می زد. بوی عرق و نفس هر سی نفرمان درهم می آمیخت و از خواب که بیدار می شدیم، حس می کردیم. مثل سالنهای تمرین کشتی بود.

همنشین من جوانی بود با موهای بسیار کوتاه، عینک نمره پنج نزدیک بین، صورتی استخوانی و پاهایی که مدام از ناخنهای چرک و خون می آمد. می گفت

پیش از اینکه خون و چرک پای چپم بند بیاید، مرا می برند ناخن یکی از انگشتهای پای راستم را می کشند. حتماً لاغر و درد مرده می آمده و شروع می کرده به بستن زخمش، با هر چه که بوده، خون را بند می آورده. خیس عرق می شده و به زحمت حرف می زده.

می گفت:

- ابراهیم در آتش را به یاد می آوری. یعنی همین.

اسمش قیصر بود. زنش هم در قسمت زنان بود. اما از دختر هشت ماهه اش هیچ خبری نداشت. و تنش را با آتش سیگار پولک دوزی کرده بودند. یقه اش را باز کرد و نشانم داد. دوستی ما با مرافعه شروع شد. مثل بیشتر دوستی ها. من وقتی داخل بند شدم، یکی که موهای وز کرده و گرد گرفته ای داشت گفت:

- از کجا آورده اندت داداش؟

گفتم:

- انفرادی.

قیصر نزدیک آمد:

- چه کاره ای؟

- معلم. یعنی نویسنده ام.

- کی دستگیر شدی؟

- اردیبهشت.

- هفت ماه پیش؟

- بله. شب تولد دخترم.

به چشم هام خیره شد:

- واسه خودت هم تولد می گیری؟

همه زدند زیر خنده. من خسته و عصبانی بودم. گفتم:

- به شماها هیچ ارتباطی ندارد.

قیصر گفت:

- از حالا دیگر تا وقتی اینجا هستی، همه چیزت به ما ارتباط دارد!

آنکه موهای وز کرده داشت گفت:

- تا وقتی اینجا یی گوشهات را پنبه می گذاری، چشم هات را می بندی و هیچ چیزی نمی بینی. اگر آمده ای اینجا جاسوسی کنی، کلک خودت را کنده ای.

قیصر گفت:

- چقدر برات بریده اند؟

- نمی دانم.

- اتهام؟

- نویسندگی. نمی دانم. هیچ نمی دانم.

آنکه موهای وز کرده داشت گفت:

- حالا خودت را معرفی کن. اسم، شغل، و این چیزها.

گفتم:

- ناصر اسفاری هستم...

قیصر گفت:

- همان ناصر اسفاری که کتاب «سایه های شکار شده» را نوشته؟

سر تکان دادم و نشستم. تازه احساس کردم می توانم بنشینم. و تازه فهمیدم که هنوز زنده ام. هیچ وقت به اندازه آن روز از نویسندگی و داشتن کتاب خوشحال نشده بودم، انگار بایستی از مرزی می گذشتم که گذرنامه ام همان کتابم بود. همان کتابی که مرا به نابودی کشانده بود، حالا مثل فرشته ای بالدار برای نجات من آمده بود که مرا از عدم، به دنیای زندگان بیاورد. آن شب اولین شبی بود که احساس زنده به گوری نداشتم. یک نفس راحت کشیدم، و آرام خوابیدم.

تازه نشسته بودم. قیصر گل از گلش شکفته بود. کنارم نشست و دستم را گرفت:

- چی شد آقای اسفاری! شما که کار سیاسی نمی کردید! چه عجب سر از اینجا درآوردید؟

آن وقت همه شان ساکت شدند، و آن وقت بود که دلم می خواست براشان حرف بزنم. دلم می خواست قصه های شفاهی بگویم، و یا کاری براشان انجام دهم. بیشترشان اسمم را شنیده بودند، اما جز قیصر هیچ کدامشان چیزی از من نخوانده بودند. قیصر گفت:

- واسه چی دستگیرتان کرده اند؟

- نمی دانم. هنوز نفهمیده ام.

گفت:

- هفت ماه انفرادی و... یعنی چی؟

- باور کنید هیچ کاری نکرده ام.

آنها به من یاد دادند که چه جوری شب را به روز برسانم و روزم را شب کنم. و چون بعضی وقتها جیره ها قطع می شود، آنها مجبورند نان و نمک و قند دریافتی را سهمیه بندی و پس انداز کنند. هر شب سه پاس نگهبانی دارند، دو نفر کنار فن کوئل می نشینند و با پتو جلو باد را می گیرند، چه زمستان و چه تابستان. و وقتشان صرف کارهایی می شود که جز تباهی نام دیگری نمی توان بر آن نهاد. اما همه این چیزها را به من یاد دادند و گفتند چاره ای نداری، باید این مسائل را بدانی.

مدتها بود که من از آقای بازجو خبری نداشتم. به شدت لاغر شده و از سرما و رطوبت تب کرده بودم. و آنها با گوشه پتو، بادم می زدند. قیصر بیست و هشت ساله بود و بقیه زیر بیست و دو سال داشتند. جرم سه نفرشان خیلی عجیب بود؛ « ریختن چسب قطرای در قفل افراد. » دو تاشان با پیستوله روی دیوار

شعار نوشته بودند، و یکیشان در باک ماشین کسی ادرار کرده بود که سر بزنگاه دستگیرش کرده بودند. بقیه هم یا سمپات بودند یا چه می دنم... حکم همه شان آمده بود. از سه سال تا ده سال. فقط من و قیصر بلاتکلیف بودیم. و من همه اش دلم هوای خانه را می کرد، بی آنکه حتی اشاره ای به این موضوع بکنم، می ترسیدم چشم اسفندیارم را بفهمند و از همانجا با تیری دو سر هلاکم کنند. روزها خالی و گند می گذشت تا اینکه یک شب درست روز سومی که آنجا بودم حکم همه شان لغو شد و همه را به حیاط بردند. یک عده آدم ریختند و با سر و صدا گفتند حکم همه تان لغو شده، هَرّی هَرّی هَرّی سه سوت بیاید بیرون. بیست و هشت نفر را جلو دیوار سیمانی بلندی ردیف کردند و به قیصر گفتند که اگر همین امشب حرف نزنند، همه شان را به رگبار می بندند.

قیصر خیس عرق سرش را پایین انداخته بود و به دندانهاش فشار می آورد. تا آمد به خودش بجنبد دستور آتش دادند، دو نگهبان، سه بار شلک کردند. جنجالی شده بود آنجا، سگ صاحبش را نمی شناخت. قیصر ناله کرد. انگار که بچه هاش را کشته باشند، زانوهاش خمید و نشست. بعد دست بازجوی بد دهنش را گرفت و التماس کرد. هوا خیلی سرد بود. همه ما از سرما می لرزیدیم. بچه های جلو دیوار، روی زمین وارفته بودند. همه شان زنده بودند و بازی نمایشی فقط به خاطر شکستن قیصر بود.

قیصر با گریه گفت:

- خیلی حُب، تماش کنید. من با شما می آیم.

بعد از رفتن قیصر همه آن افراد را به اتاق برگرداندند و مرا به اتاق انفرادی خودم بردند. صبح بعد مأمور ویژه به سراغم آمد.

## فصل دهم

از سرما و وحشت خوابم نبوده و لبهام تبخال زده بود. مأمور ویژه به اتاقم آمد و گفت که بازجوی پرونده ام هنوز از مأموریت برنگشته و معلوم نیست کی برگردد. گمانم اولین برف آن سال، فردا بارید.

گفت:

- می دانی امروز رفیقت مصاحبه تلویزیونی داده؟

گفتم:

- آزاد؟

- نه. قیصر، شاید باور نکنی آقای اسفاری. ولی فردا خودت می بینی.

گفتم:

- به من هیچ ارتباطی ندارد. من که طرفدارشان نیستم.

- پس طرفدار مایی؟

- نه. طرفدار هیچ کس نیستم.

اتاقم خیلی کوچک بود. مأمور ویژه دو قدم می رفت و دو قدم برمی گشت.

گفت:

- ببین اسفاری. تو هشت ماه است که بیخودی سرگردانی. تو اینجا خودت را

علاف کرده ای. دلم می خراهد هرچه درباره آزاد می دانی بگویی و بروی خانه.

- خانه؟ کدام خانه؟  
 - مگر چند تا خانه داری؟ نکند خبرهایی هست و زنت نمی داند؟  
 حوصله نداشتم گفتم:  
 - هشت ماه از عمر من تلف شده آقای محترم! چرا به داد من نمی رسید؟ به  
 چه قانونی...  
 - عربده نکش!  
 - من عربده نمی کشم. شما دیوانه ام کرده اید.  
 - آرام باش، آرام!  
 - ولم کنید. من از شما شکایت می کنم.  
 - ببین! اگر می خواهی عربده بکشی، من بروم دنبال کار خودم، آن وقت تو...  
 اینجا... تا قیامت... عر بزن.  
 - آخر شما خودتان را جای من بگذارید...  
 - من خودم را جای تو بگذارم؟ مگر مغز خر خورده ام؟ تو قراد بوده هرچه از  
 آزاد می دانی روراست و صادقانه بگویی و بعد برو دنبال زندگی ات. چی شد؟  
 - گفتم که! من می شناسمش و می دانم که کاره ای نیست. شما هم پی اش  
 را نگیرید.  
 - پی چی را نگیریم؟ آزاد رهبر یک تیم خطرناک شده که اگر پیدایش نکنیم  
 معلوم نیست چه فجایی به بار می آورد!  
 - رهبر چه تیم خطرناکی شده؟  
 - من هم همین را می خواهم از تو بپرسم.  
 عجب! پس چرا من نمی دانستم؟ تیم خطرناک؟! گفتم:  
 - باور کنید هر چی می دانستم تا به حال گفته ام. ولی اگه بخواهم الکی  
 چیزهایی درباره اش بگویم، مثل این است که از پشت سر بهش خنجر بزنم.  
 - این هم از بلاهت و خریّت خودت است. هنوز ساده ای، هنوز درست نشده

ای! فکر کنم باید چند وقتی آب خنک بخوری تا زبانت باز شود.

نمی خواستم باهات دهن به دهن شوم. گفتم:

- من که تا اینجا را کشیده ام. بقیه اش را هم می کشم.

- صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

و رفت. روز بعد آدم چشم دریده ای آمد که اسمش استوار بود. نه اینکه استوار ارتش باشد، مثل حاجی های شکمی، فقط اسمش استوار بود. خیلی هم چاق و خوش خنده و گُند بود. صندلی آهنی سنگینی آورد و گوشه اتاق گذاشت و بعد، از کیف سیاه رنگش، وسایل مخصوصی بیرون کشید که من تا آن وقت ندیده بودم. اشاره کرد که روی صندلی بنشینم.

نشستم. دستها و پاهام را به سگکهای دسته و پایه صندلی بست. خودش روی تخت من نشست، با حوصله خاصی سه بسته سیگار بیرون آورد و گفت:

- به من گفته اند این سیگارها را روی تن تو خاموش کنم.

من واداده و بی خیال گفتم:

- می شود یکی از آن سیگارها را بدهید به من؟

سیگاری آتش زد و گفت:

- اجازه ندارم.

آدم احمقی به نظر می آمد. با نگاه اول می شد فهمید که کمبود خاصی دارد. اما نمی فهمیدم چی. بی آنکه دیگر حرفی بزند، سیگار را به آخر رساند و روی پنجه دست من خاموش کرد. به چشمهام خیره شده بود که ببیند چه جوری دندانهایم را روی هم فشار داده ام، و عرق تمام صورتم را خیس کرده. من فقط گفتم: آخ.

- هر چی بیشتر مقاومت کنی، بدتر است.

- من مقاومت نمی کنم.

- این جوری که تو اشک می ریزی و گریه نمی کنی، یعنی مقاومت.

- کار دیگری نمی توانم بکنم.  
 - می خواهی بگویی تمام این سیگارها اهمیتی برات ندارد.  
 - آخر کار دیگری نمی توانم بکنم.  
 - ببین، رنگت سرخ شده و داری از درد می میری.  
 - آره.  
 - پس چرا گریه نمی کنی؟  
 - آخر گریه ام نمی آید.  
 - هیچ وقت گریه نمی کنی؟  
 - فقط وقتی پدر بزرگم مُرد گریه کردم.  
 - زن داری؟  
 - آره.  
 استوار نگاهش را دور اتاق گرداند و لبخند زد.  
 گفتم:  
 - شما هم زن دارید؟  
 حرفی نزد. فقط با شوق نگاهم کرد. بعد گفت:  
 - باهاش چه کار می کنی؟  
 ساکت ماندم و سعی کردم دیگر باهاش کَل کَل نکنم. سیگار دیگری روشن کرد، چند پک زد، و بعد آن را گذاشت روی ساعدم. آن وقت زل زد توی چشمهام:  
 - باهاش چه کار می کنی؟  
 استخوانهایم تیر می کشید. درد حالا از یک نقطه نبود، همه تنم درد می کرد، و سوزش از جای سوختگی نبود، همه تنم می سوخت. با این حال در سکوت به چشمهایم خیره شدم. در چهره اش می خواندم که آدم بی رگ و پوکی است. از آنها که اگر نسل همهٔ مردها و او به عنوان آخرین مرد زنده باشد، نسل

آدم منقرض می شود. گفتم:

- هیچی.

در یک لحظه حدس زدم که این آدم باید مشکل جنسی داشته باشد. از آنها که فقط حرفش را می زنند و دهنشان با حلوا حلوا شیرین می شود. گفتم شانسم را امتحان کنم، و دل به دریا زدم:

- من توی اداره، با دو تا از دخترهای همکارم دوست بودم. گاهگداری سری به خانه شان می زدم...

و یک قصه فی البداهه برایش سر هم کردم و آب و تاب دادم. آتش سیگار را از روی ساعدم برداشت و زیر پا لهش کرد. و من به قصه ام ادامه دادم.

همین جور که نگاهم می کرد بسته سیگار را از روی کیفش برداشت، سیگاری درآورد و یکی به لب گذاشت. بعد آن را روشن کرد، و آن وقت سیگارش را داد به دستم:

- بکش.

دو یک اول را که به ریه بردم، حس کردم سرم گیج می رود. حالم داشت به هم می خورد. سیگار را از گوشه لبم برداشت و زیر پاش له کرد.

آن وقت از کیفش آب پاش کوچکی بیرون آورد و روی سوختگی دستم آب پاشید. درد و سوزش یکباره فرو نشست و احساس کردم راحت تر از همیشه باید قصه بگویم. گفتم:

- من خیلی از این برنامه ها داشته ام. یک زنی بود که آن وقتها منشی شهردار بود. سنتور هم می زد. توی یک سینما باهاش آشنا شدم. اسمش افسانه بود...

به نفس نفس افتاده بود. وقتی ساکت شدم گفت:

- تا وقتی از این جور قصه ها تعریف کنی...

به سیگارهای له شده اشاره کرد:

- از اینها در امانی.

من یکی در موضوع واقعی از دوران جوانی را بستم به تخیل و شروع کردم به تعریف کردن. استوار با چشمهایی خندان و دهانی باز خیره صورت من شده بود. و هی می خواست که ادامه بدهم. گفتم:

- خسته شده ام. دیگر نمی توانم. بگذار برای فردا.

استوار دو روز پیایی آمد و به جای سه پاکت سیگار فقط چهار دانه اش را روی تنم خاموش کرد. بعد مأمور ویژه آمد و مرا به اتاق خودش برد. چهار جای بدنم همزمان می سوخت. مأمور ویژه روی دست ها و آرنج پماد گذاشت و آن را بست. گفت:

- چرا خودت را اذیت می کنی؟

گفتم:

- حال خوب نیست. دیگر تحمل ندارم.

- خب حرف بزن، اسفاری.

- در مورد چی؟

- در مورد آزاد.

- من که همه چیز را گفتم.

مأمور ویژه سرش را پایین انداخت:

- تو که چیزی نگفتی.

- بی انصافی نکنید. از دوران بچگی و جوانی و حالاش گفتم. هرچی به ذهنم می آمد. باور کنید دیگر چیزی یادم نمی آید. نه خاطره ای، نه حادثه ای، نه چیزی. آدم له شده ای بود که حاضر بود فقط شکمش را سیر کنند و دلخوش نگهش دارند، آن وقت تا آخر عمر مثل برده به هرکاری تن می داد. من این جووری درکش کردم. هر چی بود، اما ظاهر و باطنش یکی بود. ساده و صمیمی. دلش نمی آمد آزارش را به کسی برساند، حتی به مورچه.

## فصل یازدهم

مأمور ویژه خندید و گفت:

- این شخصی که درباره اش صحبت کردی کی بود؟

اسفاری گفت:

- آزاد.

مأمور ویژه لب برگرداند و تو چشمهای اسفاری زل زد:

- داری سر به سرم می گذاری!

اسفاری گفت:

- اگر مرحمت کنید یک چای...

مأمور ویژه از فلاسک کنار دست دو تا چای ریخت، و یکیش را گذاشت جلو

اسفاری:

- بفرما این هم چای...

سیگاری هم از نوع خارجی براش آتش زد و به دستش داد. اسفاری پک اول

را که تو داد، سرگیجه گرفت و چشمهای سیاهی رفت. دل می خواست به یک

گودال بیفتد و برای همیشه خوابش ببرد. خسته شده بود. مأمور ویژه را هم

خسته کرده بود.

- خُب ادامه بده.

- ... در بحبوحه بگیر بگیر گروه های سیاسی، یا به قول شما خرابکارها، یک روز وقتی سوار تاکسی شدم دیدم آن ته نشسته. او هم مرا دید ولی سعی داشت نگاهم نکند. یک عینک دودی زده بود به پهنای نصف صورت، سبیل چه گوارایی هم گذاشته بود و لباسی اسپرت به تن داشت. گفتم:

- سلام آزاد.

- می دانم که شنید، اما خود را زد به آن راه. دوباره صداش کردم که این بار چشم غره ای بهم رفت و با صدای جک نیکلسون گفت:

- بله آقا؟! مشکلی پیش آمده؟

- خیال کردم مرا نشناخته. یک بار دیگر گفتم:

- آزاد، منم، اسفاری.

باز با همان صدا گفت:

- چی فرمودید؟ با من امری داشتید؟

صبر کردم تا پیاده شود. بعد من هم به دنبالش پایین پریدم.

نزدیکهای دانشگاه صنعتی یک طرف پیادهرو را گرفت و با سرعت به راه افتاد. بعد سرعتش را زیاد کرد، جوری که بهش نمی رسیدم. بعد شروع کردم به دویدن. وقتی رسیدم بهش گفتم:

- آزاد! آزاد! منم.

سرش را هم برنگرداند، حتی نگاهم نکرد، فقط زیر لب با همان صدای کلفت گفت:

- می دانم. از من فاصله بگیر مرد! کار دست خودت نده.

همین طور رفت و من هم مثل سایه به دنبالش. بعد پیچید توی کوچه ای پایین دانشگاه صنعتی و جلو خانه ای نشست. گفت:

- آه اسفاری! داشتی اشتباه بزرگی مرتکب می شدی.

گفتم:

- من؟

گفت:

- آره. تو.

گفتم:

- چی شده؟ چرا این اداها را درمی آوری؟

گفت:

- من عضو یک گروه چپی شده ام، و حالا هم دارم می روم سر قرار. تو که نمی خواهی با جان چندین نفر بازی کنی.

و با سرعت خودش را رساند به خیابان و با تاکسی دیگری رفت.

مأمور ویژه از اسفاری می خواست که باز هم بگوید. بگوید بند آخرش چه می شود. ولیکن وای به حالش اگر این همه که گفته است قصه و ساخته خیال باشد. مگر نه اینکه اسفاری نویسنده است و این کارها هم ازش برمی آید. اسفاری به جان دوتا بچه هاش قسم خورد که عین واقعیت است.

و یاد دخترهاش افتاد. بزرگه عادت داشت صبحها وقتی به مدرسه می رود، موقع بوسیدن اسفاری توی گوشش فوت می کند. اسفاری حظ می برد.

مأمور ویژه فرصت فکر کردن نمی داد. گفت:

- خیلی تناقض داری اسفاری جان، ولی الان برای من تناقض و دروغ و حقیقت مهم نیست، فقط مهم این است که بگویی.

- کدام تناقض؟ کدام دروغ؟ من هرچه یادم بیاید نقل می کنم.

مأمور ویژه گفت:

- نقل کن ولی با من روراست باش. راحت بگو کجاست، نگذار به شیوه های سخت تری متوسل بشوم!

اسفاری پوزخندی زد:

- دیگر می خواستید چه کار کنید. هشت ماه است که از خانواده ام خبر

ندارم. بدون هیچ دلیلی مرا آورده اید اینجا و هر کاری هم خواسته اید باهام کرده اید. شکنجه، توهین...

- خودت با خودت کرده ای.

- مگر مرض دارم خودم را شکنجه کنم؟

- یعنی ما مرض داریم؟

- اگر مرض نداشتید این همه بلا سرم نمی آوردید.

- خب، تو هم زرنک باش، حرف بزنی و برو خانه ات.

اسفاری بریده بود و هر راهی که می رفت به بن بست می خورد. زد زیر گریه

و از ته دل گریه کرد:

- مگر من چه کرده ام؟

مأمور ویژه پرونده روی میز را ورق زد:

- نوشته های خودت اینجا است. همه مرموز و دو لبه. خود همین ها برای این

چند وقت کافی است. تو عناد داری آقا!

- با کی؟

- با خودت، با...

- من اصلاً حواسم سر جاش نیست که بتوانم به چیزی فکر کنم. هشت ماه

است از زن و بچه هام خبر ندارم. من باید بتوانم لااقل یک تلفن بزنم.

- عجله نکن.

فریاد زد:

- بس چه کنم؟

- آرام باش.

اسفاری سرش را توی دستهایش گرفت و چشمهایش را بست. صحنه ذهنش

حالا خالی بود. دیگر هیچ چیز جا نمی گرفت. نه زن، نه بچه، نه درخت، نه کتاب،

و نه هیچ چیز دیگر. فقط سرش درد می کرد.

- من از شما شکایت می کنم.

مأمور ویژه با صدای مهربانی گفت:

- از من؟

- از همه تان. از این لانه رسوا.

مأمور ویژه غرید:

- درست حرف بزن! اگر ناراحتی بفرستمت یک بخش دیگر.

و استکان اسفاری را پر از چای کرد:

- یک چای بخور، بعد ادامه بده.

- از کجا بگویم؟

- از آخرین باری که آزاد را دیدی.

- ... آخرین باری که دیدمش، توی توپخانه بود. گفتم:

- آزاد، تویی؟

گفت:

- آره. منم.

- لباس خاصی پوشیده بود، پیرهن و شلوار سفید کتان. یک ساک روی

دوشش انداخته بود با عجله داشت می رفت. من چند تا کتاب زیر بغلم بود. یکی

دوتاش را دادم بهش. گفتم:

- کجا می روی؟

گفت:

- می روم جنوب. دلم می خواهد از این به بعد تکرو بشوم و درست و حسابی

زندگی کنم، بعدش هم درست و حسابی بمیرم. مثل آلكوس پاناگولیس. می

خواهم مردم را خوشحال کنم، خدمت کنم.

گفتم:

- حالا چه کار می خواهی بکنی؟

گفت:

- فکرهام را کرده ام، نمی خواهم رازم را کسی بداند، ولی مهم نیست...  
بگذار اقلاً برای تو بگویم. می خواهم یه بلم بخرم، بشوم بلمچی. بعد فراری ها را  
رد کنم.

- گفتم:

- کجا؟

گفت:

- جنوب.

- ولی کجای جنوب؟ من نفهمیدم، به من نگفت.

و رفت.

مأمور ویژه گفت:

- همین؟

- همین.

- خب بعد؟

- بعد دیگر او را ندیدم.

- ببین! می دانی چند روایت از آخرین دیدارت با او گفته ای؟ هیچ کدامش  
هم راست نیست، پر از تناقض، پر از دروغ، آخر یک روده راست توی شکم تو  
نیست؟

- پس من اینها را از کجا می آورم؟

مأمور ویژه تلخ و عصبی خندید:

- تخیل داستان نویسی درخشانی داری آقای اسفاری... من دیگر کارم با تو  
تمام شده. فقط یادت باشد که من از دهن حرف بیرون می کشم. حتی اگر  
معروفتر از اینی که هستی باشی... حتی اگر رادیوهای خارجی درباره تو وراجی  
کنند.

اسفاری سرخ شده بود و فریاد می کشید:  
- پس چرا یکباره کار را تمام نمی کنید؟ هشت ماه است زنده به گورم کرده  
اید...

- آرامتر. همسایه ها را بیدار می کنی، مردکه! فردا یکی از داستانها را می  
خوانم ببین چه گندی زده ای. خیال می کنی ما نمی فهمیم؟ تکان بخوری، زیر  
ذره بین ما پرش کرده ای. من دلم می خواست بی دردسر حرف بزنی و با احترام  
بروی دنبال کارت. چون فکر می کردم هنرمندی. دنده ت نرم، همین جا پیوس.  
- وقتی از چیز خبر ندارم چه کار کنم؟  
- بمیر!

## فصل دوازدهم

چک...

- شما شیفته این بازجو شده اید؟

چک...

- لعنت به تو... آزاد... چرا زودتر نگفتی؟

چک...

- آزاد، چی شده؟ به من بگو...

چک...

- مگر نمی دانی؟

- نه از کجا بدانم.

چک...

- فرار کن... فرار کن... از این سرزمین برو...

چک...

- ترکید، سرم ترکید... من حرف می زنم.

چک...

- تو را به خدا مرا از اینجا ببرید، آهای...

چک...

آخرین بار او را در... میدان ونک دیدم...

چک...

- داشت می رفت یکی از... کلیه هاش را بفروشد...

چک...

- آقای بازجو شما حرف مرا قطع می کنید؟...

چک...

- گفتم مگر تو کی هستی که این جوری...

چک...

- من یک نجیب زاده مفلس هستم...

چک...

- من از این قطع و وصل... بدم می آید...

چک...

- چرا قیافه ات... یادم نیست دخترم... چه شکلی...

چک...

- آهای نگهبان... این را ببند... این را ببند حرامزاده...

چک...

جز صدای چک چک قطره های آب هیچ صدایی نبود، اسفاری خرخر می کرد، و خیال می کرد دارد داد می زند.

بعد ساکت می شد و دیگر چیزی نداشت بگوید. تمام قضیه همین بود که گفته بود. اما حالا اگر چیز دیگری هم ازش می خواستند می گفت، فقط بدی اش این بود که دیگر نمی توانست از خودش قصه ای بباfter.

چک...

صدای انفجار در مغزش بود. توی مغزش. بعد صدای جیغ و شادی دخترهاش را شنید که بالای سرش دور می زدند و دور می شدند. می خواست بپرد و با نوک

انگشت بزند به پاهای کوچکه، ولی دستش نرسید، و صدای شادی کوچکه تمام ذهنش را پر کرد.

مأمور ویژه بازش کرد و گفت:

- زنده ای یا مرده؟

چک...

از فکر اسفاری گذشت که اگر بازش کنند همه چیز را می گوید، و سعی کرد این را به مأمور ویژه بگوید اما فقط خرخر کرد. بی رمق در خواب و بیداری یا جایی بین خواب و مرگ وارفته بود.

هر بار وقتی بازش می کردند می دوید یک گوشه کز می کرد و بالا می آورد، ولی این بار برخلاف همیشه همان جا ماند و فقط خرخر کرد.

مأمور ویژه معتقد شده بود که اسفاری دارد برگ می زند، و همه این مقاومتش برای نجات جان آزاد است. می خواهد وزارت اطاعات را گمراه کند و این جانور خطرناک را از دام برهاند. گفت:

- هنوز نشکسته. اما اگر بشکند!

بازجو اما نظر دیگری داشت:

- اگر کسی تا بیست و چهار ساعت، فوقش چهل و هشت ساعت نشکند، دیگر محال است دهن باز کند، و اگر هم در فشارهای بعدی بشکند مدل سد لتیان آبش تهران را می برد، و اگر نکشند سنگینی اش نفس تهران را می بُرد. آخرش. هم فشار سد لتیان زلزله تهران را قطعی می کند. همین سد احمقانه که معلوم نیست برای چی ساخته شد.

اسفاری قسم می خورد همه خاطرات، و حتی شرح آخرین دیدار را گفته، و از آن پس دیگر او را ندیده است. چند روز بعدش هم دستگیر شده و از آن به بعدش هم اینجاست.

مأمور ویژه گفت:

- شرح آخرین دیدارت را دوباره بگو، و خلاص.

اسفاری حس نمی کرد باز شده و او را روی یک صندلی نشانده اند، خیال می کرد روی تخت کمربنددار خوابیده است، پاها و دست هاش را بسته اند، و توی قلعه سنگباران گرفتار شده، با این تفاوت که این بار حس می کرد سنگسار جمجمه اش تمام شده و او از مرگ رسته است، همین. همین که زنده مانده باید خدا را شکر کند، فقط بدی اش این است که زندگی دیگر براش معنایی ندارد. این تلاش ها، این رفت و آمدها، این نظم و بی نظمی، و همه این جهان و کائنات یک مسخره بازی احمقانه بیش نیست. چرا آدمی به دنیا می آید و در این جبر مثل سنگی پرتاب شده می دود، می رود صغیرکشان، می رود تا جمجمه کسی را بترکاند، یا جام پنجره ای را فرو بریزد، و بعد؟ به چه دردی می خورد این زندگی؟ به راستی که از تولد تا مرگ، پرتاب سنگی از دست کودکی به جای نامعلوم است که دلایل و عواقبی بر سنگ و زنده و خورنده هیچ روشن نیست. مأمور ویژه گفت:

- خب، چی شد؟ چرا لال شدی؟

اسفاری را نشانده بود روی یک صندلی که حرف بزند، و او خیال می کرد خوابیده و حالا چکه پهن می شود توی صورتش. چک...

رعشه از پیشانی اش راه می افتاد و در پاهاش ادامه می یافت. و تا می رفت قطره قبلی را فراموش کند، یکی دیگر می آمد مثل یک قطره جوهر ناگاه صفحه سفید و بی رنگش را سیاه می کرد، و پخش می شد توی مغزش. و بعد انفجار سرش را برابر چشم هاش می دید. - ما سراپا گوشیم.

اسفاری خسته تر از آن بود که بتواند چیزی به خاطر بیاورد. سنگ و مبهوت نگاه می کرد:

- چی پرسیدید؟  
- اسفاری جان! اذیت نکن، حرف بزن. اقلأ شرح آخرین دیدارت را بگو.

## فصل سیزدهم

آخرین بار توی فانفار دیدمش. دخترهام تاب سواری و ماشین بازی می کردند، من با زنم سرگرم تماشا بودم. بعد آنها را بردم تاب چرخان سوارشان کردم. زنم هم سوار شد، و هرسه شان اصرار می کردند که من هم سوار شوم، اما نمی دانم چرا حال و حوصله اش را نداشتم، همانجا ایستادم و نگاه می کردم که چه جوری از بالای سرم می گذرند.

آن شب شلوغ بود، و جمعیت درهم می لولید و هیاهو می کرد. دخترهام در هر دوری که از بالای سرم می گذشتند پاهایشان را بلند می کردند و از خوشحالی جیغ می کشیدند. من هم دستهام را بلند می کردم که مثلاً بگیرمشان. و آنها باز جیغ می زدند و از بالای سرم می گذشتند. در همین حین کسی پشت سرم، درست توی گوشم با صدای عمر شریف گفت:

– اسفاری! یک لحظه لطفاً.

برگشتم و نگاه کردم. باور کنید نشاختمش. چند بار سراپاش را ورنداز کردم، به چشمهایش خیره شدم، و همراهش رفتم یک گوشه خلوت. گفتم:

– آزاد، تو اینجا چه می کنی؟ با این سر و وضع؟!

لباس کشیشی تنش بود. با یک عینک ته استکانی بسیار ظریف، کلاه شاپو، زنجیری که مسیح مصلوب به گردن آویخته بود، و یک عصای مشکی باریک که

چقدر به لباسش می آمد! همه چیز تمیز و ظریف و باسلیقه. سراپاش را ورنانداز کردم:

- تو کی کشیش شدی که ما خبر نداشتم؟

- من از سالهای جوانی طلبه بودم.

همه چیز در او تغییر کرده بود. صدا، لباس، حالت ها، و حتی طرز راه رفتنش تازه و غریب بود. ریش و سبیل و موهایش را یکدست سیاه کرده و فر داده بود، شبیه شاهان هخامنشی در سالهای جوانی، خدای من! این آقای کشیش ما چقدر باوقار و جذاب شده بود!

تمام مدت نگاهش می کردم و در این فکر بودم که چقدر برازنده اش است. و راستش شدیداً به شوق آمده بودم و احساس غرور می کردم که رفیق بیچاره من، آن پسربچه یتیم، آن جوان تهیدست پنهان از چشم ما داشته درونش را صیقل می داده و روحش را صاف می کرده است. در آن لحظه هرگز به صرافت سگ دو زدنهای و دروغها و بدی هاش نیفتادم. در آن لحظه همه عمرش خلاصه شد در لباسی که تنش بود، در تنهایی و تهیدستی و مهربانی. گفتم:

- حالا اینجا چه می کنی، آزاد؟

با اشاره عصا گروهی بچه را در گوشه ای نشانم داد که داشتند از دکه فانفار ساندیس و ساندویچ می خریدند. دو راهبه سفیدپوش هم مراقبشان بودند. گفت:

- فرزندان خانواده های مسیحی که در بمباران خرمشهر پدر و مادرشان را از دست داده اند، نگاه کن! برّه های معصوم خدا حتی به هنگام جنگ و مصائب سخت، بی شبان نمی مانند. اینها فرزندان ما هستند.

باورش برای من ساده نبود. باز هم سراپاش را ورنانداز کردم:

- بله، ولی... تو از کی...

گفت:

- من تمام این سال،ها مشغول تعلیم الهیات بودم، ولی تو که می دانی من از تظاهر بیزارم. خیلی دلم می خواست در مراسم تحلیف من حاضر باشی، اما میسر نشد. حالا خدایاری کرده و سرپرستی فرزندان یتیم را به من سپرده. فکر می کنم به آرزوش رسیده بود. سرپرستی بچه های یتیم که از محبت پدر و مادر محروم مانده بودند به او واگذار شده بود. احساس خوبی داشتم، و با تحسین نگاهش می کردم. حتی تردید داشتم که او را تو خطاب کنم یا شما. با این حال گفتم:

- می دانستم بالاخره عاقبت به خیر می شوی. برات خوشحالم آزاد. سر عصا را به زمین کوبید و باز آن لبخند آمد توی چهره اش:  
- مدت هاست که در جلفای اصفهان زندگی می کنم. اگر هوای من به سرت افتاد بیا... من در کلیسای وانک هستم، همان نزدیکیها هم خانه کوچک و زندگی مختصری دارم.

همین موقع بچه هام آمدند از دو طرف به دستهام آویزان شدند، زنم هم آمد کنارم ایستاد، آنها را به هم معرفی کردم، و عجیب اینکه زنم آزاد را شناخت. پرسیدم:

- یعنی این بچه ها را از اصفهان آورده ای اینجا؟  
خندید:

- اینها جنگزده های آبادانند که در تهران نگهداری می شوند. من برای عید پاک آمده بودم تهران، خواهرها به من لطف دارند، امشب شب آخر بود، با این بچه ها آمدم گردش بکنند. فردا صبح عازم اصفهانم.

بعد موقع. خداحافظی با همه ما دست داد و در گوشی به من گفت:  
- خواهش می کنم به کسی نگو من کجا هستم. این یک راز بین من و توست.

## فصل چهاردهم

مأمور ویژه گفت:

- همین؟

- همین.

- خیلی خوب، دو روز بهت وقت می دهم که فکرها را بکنی. شاید از آخرین دیدارت شرح واقعی تری پیدا کردی.

مأمور ویژه دستور داد دو روز او را در اتاق خشک تنها بگذارند تا فکرهاش را بکند. اسفاری سعی کرد در آن تنهایی واقعه ای را شکل بدهد. اما همه چیز از ذهنش می گریخت.

در تمام مدت، طول اتاقک را قدم زد و فکر کرد. هشت قدم کوچک. مثل اتاق خودش در طبقه بالا که دورتادور آن کتاب بود و میز چوبی نسبتاً کوچکی هم در گوشه اتاق قرار داشت. جای نشستن برای سه نفر نبود. خوب از دست شیطنتهای کوچک محفوظ می ماند. دیگر کتابی پاره نمی شد. با یک بخاری علاءالدین گرمش می کرد. اما تابستانها از گرما عرق می ریخت.

التهاب داشت. نمی توانست بنشیند. اولین بار بود که بعد از سه هفته رهاش کرده بودند. لحظه ای به ذهنش آمد که سرش را بر آن سیمانها بکوبد، محکم بکوبد، تا همه چیز تمام شود، اما توانش را نداشت. شاید هم یکی، دو روز دیگر

می گذاشتندش سینه دیوار و خلاصی را می زدند و آن وقت راحت می شد. حالا مرگ در درجه دوم قرار داشت و زندگی آنقدر دور بود که دستهای کوتاه اسفاری یارای چنگ زدن به آن را نداشت. مثل تار شکسته ای بود که می نواختندش. یا مثل طبلی ترکیده که وقتی بر آن بکوبند فقط صدای پارگی می دهد.

آنچه می خواستند آزاد بود که اسفاری چیز بیشتری نمی دانست. و حالا دیگر آنقدر خسته بود که به پدرش حق می داد:

- این هم شد کار؟! بعد از این همه سال تحصیل خود را بیچاره کرده ای شده ای معلم؟! اقلأً دزدی هم بکن که با دخل و خرجت بخواند، پدر.

پدربزرگش گفته بود:

- بگذارید زندگی اش را بکند. شماها که کمکش نمی کنید، چرا زور می

گویید؟

پدربزرگش دوست داشت اسفاری شعر هم بگوید. گفته بود:

- هرکس به دنیا می آید سرنوشتش را با خودش می آورد. بعضیها بچه نجارند، اما آهنگر می شوند.

اسفاری فکر می کرد اگر با خودش شانس آورده بود، حالا زجر نمی کشید. حس می کرد اشتباه کرده در این کشور حرف پدرش را گوش نداده است. می بایست به جای این همه تحصیل، در بازار باربری می کرد، خب مثلاً حالا یک حجره در بازار داشت و دلش به حال زن و بچه اش نمی سوخت.

زنش حالا چه می کند؟ نمی دانست. فقط می دانست که وقتی دلشاد نباشد اخم می کند و سرش را به کارهای خانه گرم می کند، یا طراح می کشد. صدایش هم جلو کسی در نمی آید. نه آهی نه ناله ای. فقط خودخوری...

دو روز در همین افکار چرخید تا اینکه دو تا از همان دکترها آمدند سراغش:

- اسفاری وقت تمام شد.

و این بار با احترام بردندش توی اتاق مأمور ویژه که پشت میز نشسته بود و

با نی شیر کاکائو می نوشید. پرسید:

- چه کردی اسفاری؟

- دیگر مرا نبرید توی اتاق تمشیت.

- مطمئن باش اسفاری. این را من به تو قول می دهم. قول شرف... تو وقتی سربراه باشی دیگر هیچ احدی نگاه چپ هم بهت نمی اندازد. می گویم از اداره اخراجت نکنند و حقوق این چند ماه را هم به حسابت بریزند. بعد زنگ زد و ساندویچ مرغ با نوشابه سفارش داد:

- تو حرفت را بزن.

و خودش به وسایل میزش سرگرم شد.

اسفاری گرسنه اش نبود. اما ساندویچ را بلعید، نوشابه اش را نوشید، یک سیگار هم کشید.

مأمور ویژه گفت:

- تو باید این را بفهمی که ما محرم اسرار تویم. از این گذشته، زندگی کن. مگر چند بار زندگی می کنی؟ اصلاً از زندگی چی می خواهی؟ هان؟

- من از وضع خودم بیزارم، من چه می دانستم اگر با چنان آدمی رفیق شوم، زندگی و جوانی ام به باد می رود؟

- راستی اسفاری، از بالا سفارشت را کرده اند. اگر مشکل خصوصی داری به من بگو؟

اسفاری دلش می خواست اجازه بدهند با زنش پنج دقیقه تلفنی صحبت کند. اما ترسید نقطه ضعفش را پیدا کنند و دخلش را بیاورند.

گفت:

- نه. مشکلی ندارم.

- اینجا را می گویم. اینجا اگر... یک وقت می دانی، چیزی می خواهی...

تعارف نکن!

- نه. نه. ممنونم.

- تعارف می کنی ها! ببین، بین خودمان بماند، اینجا یک دختری هست که راحت است. بیخیال شده و واسه خودش خوش است. بازجوها تیم آن طرف کاری باهاش کرده اند که از وقتی منتقلش کرده اند این طرف، فکر می کند توی بهشت زندگی می کند. بی آزار شده. یاد هیچ چیز نیست. به هر حال خودش می خواهد. تو اگر بخواهی...

- نه.. من اصلاً به این مسائل فکر نمی کنم،؟

- مخالف این قضایا که نیستی؟

- زیاد در بند این چیزها نیستم.

مأمور ویژه با چشمهایی بُراق خیره اندام نحیف اسفاری شد:

- خیلی خب، بگذریم. فکرها را کردی؟

- آره. همه چیز را می گویم.

- بگو.

اسفاری در همان اولین کلمه ماند. نتوانست همه آنچه در ذهنش آماده کرده بود به زبان بیاورد. لال شد.

مأمور ویژه نگاه کرد:

- خب؟!

قلب اسفاری تند می زد:

- من... من اطلاع دارم که آزاد سال گذشته، یک خانه تیمی برپا کرده بود.

چشمهای مأمور ویژه گرد شد:

- چه کار کرده بود؟

- یک جایی را منفجر کرده بود.

مأمور ویژه از خشم قهقهه زد و با چشمهای خون گرفته گفت:

- آزاد؟ شوخی که نمی کنی اسفاری؟

- نه.

- اشتباه می کنی. من دلم نمی خواهد اذیت بشوی.

- کاری که کرده من بگویم نکرده؟ مگر شما همین را نمی خواهید؟

مأمور ویژه با انگشت اسفاری را به خودش نشان داد:

- تو چی می خواهی... مردکۀ پقیوز؟ زبان خوش باهات حرف می زنم، کاه

پالونت را هم می خوری؟ قصه سر هم می کنی؟

و داد زد:

- تو چی می خواهی؟

اسفاری بلندتر داد زد:

- من؟ معلوم است، مرگ می خواهم.

- به موقع به آن هم می رسی، عجله نکن.

- چرا دست از سرم برنمی دارید؟ من چیزی بیشتر نمی دانم.

مأمور ویژه آرام و پرحوصله به تماشای مناظری پرداخت که اسفاری هیچگاه

نتوانسته بود ببیند:

- اگر بخواهی به من نارو بزنی مرگت را هم به باد می دهم، آقای نویسنده.

- نارو؟ کدام نارو؟

- تو اولین نفری نیستی که از این اقرارهای کشکی می کنی. کور خوانده ای

آقای قهرمان. ارواح عمه ات خیلی قهرمانی!

انگار اسفاری را آتش زده باشند، کبود شد و با صدایی که انگار گریه می کند

گفت:

- به جان بچه هام من چند روز قبل از دستگیری آزاد را دیدم، هر چی هم

بود گفتم.

- مردکۀ عوضی، کاری باهات می کنم که از جنازه ات زوزۀ سگ بیاید.

- محاکمه ام کنید... محاکمه علنی... توی تلویزیون، هرچی که دیکته کنید

می گویم.

مأمور ویژه خندید:

- احمق نشو...

- ای بابا! یک آدم هروئینی که دیگر به لک دندان و چروک پیشانی اش فکر

نمی کند. من فقط می خواهم تمام شوم.

- خیلی خُب، تا از آزاد حرف نزنی از محاکمه و اعدام خبری نیست. تا حالا

هم هر چی گفته ای، وِر زده ای. به شماها نمی شود رو داد. برت می گردانم همان

جا. آدمت می کنم.

زار زار گریه اش فایده ای نکرد:

- نه. تو رو به خدا نه.

مأمور ویژه دستور داد به اتاق « آب چکان » برش گردانند. گفت نتوانسته

خوب فکر کند. باید قهرمان بازی را کنار بگذارد.

حالا قطره پهن می شد توی صورتش. مثل پتک به پیشانی اش فرود می آمد،

و زندگی را با سرعت از ذهنش می تاراند. بعد چرخ فلک پارک با اسبهای چوبی

دوز می زد و دور می شد.

چک...

- آخرین باری که آزاد را دیدم... بازار تجریش...

چک...

- اینجا چه می کنی؟...

- رد آن ساواکیه را پیدا کرده ام...

چک...

- کدام؟... همان که عاشق شاه بود... کمکم می کنی؟...

چک...

- هنوز هم سر کار است... کمکم می کنی؟...

چک...

- ولش کن آزاد... تو به این چیزها چه کار داری؟...

چک...

- کمکم می کنی؟... تو که می دانی من آرام نمی...

چک...

اسفاری هرچه می گفت خرخر می شنیدند. چکه ها در مغزش منفجر می شد و درونش را متلاشی می کرد.

دو روز بعد، اواخر بهمن ماه بود که کلید در قفل در چرخید و در باز شد، دو نفر بازش کردند و بازجو بالای سرش ایستاد و با دست قطره ها را گرفت:  
- کی شما را آورده اینجا؟

مردی هم همراهش بود. مردی با موهای بور، و ته ریش بور که چهره اش شبیه مسیح بود، مسیحی که سمت راست پیشانی اش به اندازه چهار انگشت جای بخیه برجسته شده بود، و رنگ پوستش کمی سفید و سرخ می زد.  
اسفاری با یک نظر شناختش اما هراسان دوید گوشه اتاق کز کرد. مثل کاغذی بی مصرف مچاله شده بود. دستهایش را به گوشها برد. موهایش را کند و یکی از انگشت هاش را با شدت گاز گرفت. خون از نوک انگشتش سرازیر شد. بعد بالا آورد.

بازجو گفت:

- به لطف یک آدم با فرهنگی نجات پیدا کرده ای آقای اسفاری.  
اسفاری حالا حق می کرد. اما چه کسی می توانست بگوید گریه نکن!  
حتی بازجو با آن همه مهربانی و لطفی که به اسفاری داشت جلودارش نبود و نمی توانست کاری کند که او بر خود مسلط شود. با این حال گفت:

- اسفاری جان، مرد که گریه نمی کند!

اتاق بوی آب گندیده شکم غریق باد کرده می داد، و اسفاری مثل جنازه

مومیایی شده ای که از کف دریا بیرونش آورده باشند، گوشه اتاق مچاله شده بود  
و گریه می کرد.

## فصل پانزدهم

اینجا شده قد یه قوطی کبریت و خیال می کنم همه دنیااست. اما حالا دیگر هیچ چیز برام مهم نیست.

اسفاری گفت:

- هیچ کس متوجه رنج دیگران نمی شود.

و بعد ساکت شد و از پنجره به آسمان نگاه کرد، دانه های درشت برف از برابر پنجره فرو می نشست و حتماً بار سنگینی می گذاشت.

اسفاری گفت:

- همه چیز مسخره است. زندگی از دید من یک ساختمان کلنگی است که به هر جاش نگاه کنی چیزی در حال فرو ریختن است. می دانی ماریا، من یک بار برای خرج بیمارستان دخترم که سینه پلو کرده بود از برادرم هزار و دویست تومان قرض گرفتم. یکی در ماه گذشت اما وضعم طوری نبود که بتوانم پولش را بدهم. با این حقوق معلمی... ناراحت بودم. بهش گفتم می خواهی هزار و دویست تومان کتاب بهت بدهم؟ گفت باشد. همان روز عصر آمد خانه. جلو زدم... می دانی... هیچ چیزی اینقدر مرا نشکسته بود. کتاب هایی که دانه دانه جمع کرده بودم، با هر کدامش خاطره ای... آمد سوا کرد، یک سری کتاب خوب سوا کرد و برد. آن وقت، بی حساب شدیم.

چشم های ماریا تر و تازه بود، برق می زد. انگار که تازه گریه کرده باشد. اسفاری ناگاه یاد زنش افتاد، یاد دخترهاش افتاد، یاد آزاد افتاد، از صندلی اش بلند شد، دلش می خواست قدم بزند. دیگر نمی توانست به این چیزها فکر کند. بوی چرب و سنگین سوختگی تمام فضا را پر کرده بود آنقدر که ریه هاش از درد سنگین شده بود، و از خستگی خمیازه می کشید.

ماریا گفت:

- ریه هام درد گرفته. شما خوبید؟

- نه. این دود کشنده است.

ماریا گفت:

- نمی خوابیم؟

اسفاری باز یاد زنش افتاد که گفته بود:

- نمی خوابیم؟

- نه عزیزم. امشب می خواهم بنویسم.

- پس وقتی می خوابی سری به اتاق بچه ها بزن.

- حتماً.

و زن گفته بود:

- چراغ را هم خاموش کن.

اسفاری ناگاه خود را در اتاق تاریک یافت. به جایی نگاه نمی کرد. ذهنش

خالی و پاک بود...

- من همینجا روی زمین می خوابم، تو راحت بخواب ماریا.

بعد هردو ساکت شدند. اسفاری دیگر نفهمید که دختر خواب است یا بیدار.

کتش را کند و گوشه اتاق دراز کشید. اما گرم بود و از فن کوئل گرما به درون می

ریخت، گرسنه اش بود، دلش ضعف می رفت. نتوانسته بود شام بخورد. منگ بود.

خیلی چیزها را که نگاه می کرد نمی دید. فقط پلک می زد و خیره می ماند.

روشن یا خاموش بودن اتاق برایش فرقی نداشت. بوی چرب سوختگی آزاردهنده بود.

ماریا با حالتی که انگار دارد به خواب می رود، پفی کرد:

- چقدر گرم شده! نمی شود این را خاموش کرد؟

- نمی دانم. من بلد نیستم.

- چرا آنجا خوابیدید؟

- راحت‌م. خیلی.

اسفاری به پهلوی غلتید. ناله ای کرد و بعد آرام گرفت. اما هرچه می کرد خوابش نمی برد. همه اش به فکر آزاد بود.

ماریا گفت:

- این بوی سوختگی دارد خفه ام می کند.

اسفاری هنوز بی رمق و بی حال بود، و در تنش خستگی و کوفتگی دردناکی حس می کرد. سرش دوران داشت. حس می کرد کیسه پر از زباله ای است که هیچ سپوری برش نمی دارد مثل جنازه گندیده ای که کرم گذاشته و دارد پوک می شود. دست هاش را زیر صورت گذاشت و چشم دوخت به انعکاس نوری که بر پنجره می لرزید. تصویر سیب گاززده ای را بر جام پنجره می دید، بعد ماه را می دید که هی کوچک می شد. و آنقدر ماه کوچک شد که دیگر نبود. چشمهای اسفاری می سوخت. حالا حس می کرد خوابش می آید، چشم هاش را بست.

## فصل شانزدهم

آنچه بود گرما بود و خاک و بیابان. کویر بود. تشنه و تفته بود. با آن همه آدم که ناگاه در ذهن اسفاری به یک سو می دویدند، از پشت پاهایشان غبار برمی خاست، و برق شمشرهاشان مثل تیغه نور فضا را می شکافت. اسفاری سر را میان دو دست گرفت و فریاد کشید. آن همه آدم، تشنه و گرمزده له له می زدند. می دویدند و با دهانی کف کرده سر به سویی دیگر می گذاشتند.

آب نبود. اما سراب همه جا بود. و تالو فریبده اش اسفاری و قیصر را بی اختیار می کشاند. می دویدند و باز به پشته های گرم خاک می رسیدند. اسفاری و قیصر به یک سو می دویدند و آن همه آدم به سویی دیگر. نه صدایی بود، نه شیونی. فقط گرما بود و تشنگی. آفتاب بیشتر می تاخت و از مغز تا استخوان پا را می گداخت. و باز دویدن بود و تشنگی. قیصر به یک سو نگاه کرد:

– آب، آب!

اسفاری گفت:

– آب نیست. اینجا آب نیست. تشنه ام.

و کاسه چشمه اش سرخ بود. مثل نخلی که آتش گرفته باشد. بی اختیار می دوید. مثل آتش گرفته ها به دنبال قیصر می دوید:

– دیگر نمی توانم.

دور دهانش خشکی زده بود. صدای قدم های آن همه آدم که می دویدند نمی گذاشت فکر کند. او هم می دوید، قیصر نگاهش کرد:

- باید پیدا کنیم. یک قطره آب...

- نیست. چقدر بدویم؟

- پیدا می کنیم.

هرچه می دویدند حرکت ها کندتر جلوه می کرد. اسفاری درمانده و ذلیل نخست گریه کرد. لباس هاش خاکی بود. دستهایش می لرزید و چشم هاش می پرید، آفتاب به سوی غرب می رفت و در افق، شط را جرعه جرعه سر می کشید. اسفاری پشت سرش را نگاه کرد. کویر بود. به طرف شط و آفتاب دویدند، قیصر آدم ها را نشان داد و گفت:

- اینجا آب را بسته اند.

شمشیر کشیدند و به آن همه آدم حمله کردند. آن همه آدم در زیر قباهاشان تفنگ داشتند. به سوی آن دو نشانه رفتند. صدای دو گلوله شنیده شد. بیابان خشک، ناگهان تاریک شد، اسفاری چشم بست و گشود. می دید که هر دو در گودال افتاده اند و زخم پاهایشان چرک کرده است. فریاد زد:

- آب.

و بعد به زانو نشست و به اطراف نگاه کرد. قیصر بالای سرش نشسته و خیره آسمان شده بود. چهل آفتاب در آسمان بود. از سر و رویش عرق می ریخت و بخار می شد. گفت:

- آب. آنجاست. پشت آن درخت بادام.

گرما و تشنگی بیشتر می شد. صداها می مهیب از دور و نزدیک به گوش می رسید، اسفاری چشم هاش را بست و گشود. قیصر کوهی را نشان داد و هر دو به راه افتادند. دویدند. از آن همه جمعت اثری نبود. قیصر آبخار بزرگی را نشان داد که از بالای صخره ها کف کرده بود و در سراسیمه، دانه های ریز و درشت بر سر و

روی آن دو می ریخت. قیصر با صورت در آب خوابید و نوشید. اسفاری تا زانو در آب ایستاده بود. قیصر سر برداشت:

- بیا با هم بنوشیم.

- تشنه ام نیست.

- من که سیر نمی شوم.

خندید و سرش را در آب فرو برد. آب پیوسته از آن بالا می ریخت و اسفاری را خیس می کرد. سردش شده بود. قطره ها که به صورتش می خورد، لرزش می گرفت و چندشش می شد. یاد «اتاق آبچکان» می افتاد. فریاد می کشید:

- سرم ترکید، بس کنید!

و چشم هاش را باز می کرد، قطره های آب از بالای سرش می آمد.

چک...

چراغ اتاق روشن بود. اسفاری دست به صورتش کشید، نگاه کرد: خونابه بود. از برانکار می چکید. گوشهٔ اتاق همانجا که خوابیده بود برانکار چرخداری بالای سرش گذاشته بودند.

مگر چقدر زمان گذشته بود؟

خونابه از کف برزنتی برانکار می چکید. اسفاری از جا پرید، به گوشهٔ اتاق دوید، فکر کرد خواب می بیند، فریاد کشید، صدا به خودش برگشت. مچاله شد. می ترسید نگاه کند و گریهٔ مُرده ای بیند. سرش را بلند کرد و نیم خیز شد. ماریا روی برانکار خوابیده بود و جای گلوله، یکی در شانه و یکی در سینه اش، دهان یاز کرده بود. و هنوز همهٔ برفهای لباسش آب نشده بود. اسفاری گمان کرد خواب می بیند. صدا کرد:

- ماریا!...

و صدا به خودش برگشت.

حالا دیگر گم شده بود. هیچ چیز نمی فهمید.

چک...

دور و برش ساکت بود و در اتاق تا نیمه باز مانده بود. از دور صدای حرف می آمد، صدای پا و صدای حرف. اسفاری سرک کشید بازجو از ته راهرو می آمد. اسفاری دستهایش می لرزید. نمی دانست چه اتفاقی افتاده، نمی دانست چه بلایی سرش آمده، وقتی پلک می زد سرش گیج می رفت.

به اتاق برگشت. به تخت گوشه اتاق نگاه کرد، جایی که ماریا خوابیده بود حالا خالی بود. دستش را به برانکار تکیه داد. جنازه ماریا تکان خورد، و دستش بر لبه برانکار آویخت.

چک...

اسفاری خود را پس کشید و سر پا نشست، نه گریه اش می آمد، نه بوی سوختگی را می فهمید، نه هیچ. بعد دید که بازجو بالای سر جسد ایستاده است و لبخند می زند:

- دختر قشنگی بود. حالا وقتی نگاهش می کنم واقعاً...

اسفاری با صدایی نحیف و لرزان گفت:

- اینجا چه خبر شده؟

مثل بچه ها گفت. مثل بچه های پدرمردۀ مظلوم. سرخوش خندید. شوخ و شنگ شد، بود.

- عجب کابوسی!...

- خواب بد دیدی؟

- خواب بد می بینم؟... یا...

- تو خواب نیستی، عزیزم. نگاه کن.

انگشتهایش را جلو چشم اسفاری تکان داد:

- این چند تاست؟

اسفاری از پنجره به بیرون نظر دوخت. هوا به روشنی می رفت و برف هنوز به

آرامی می بارید. سیگار آتش گرفته دست بازجو را گرفت و دو پک غلیظ زد.  
حالش به هم خورد، ولی باز هم پک زد.

بازجو گفت:

- مثل دیوانه ها شده ای. خب مُرده. گرفتاری تو همین است؟ دیروز یک  
انفجار رخ داد که نمی دانم کی دستور اعدام بیست و سه نفر را داد. یکیش این  
خانم عزیز. لااقل برای من بسیار عزیز.

اسفاری باز به سیگار پک زد:

- ساعت چنده؟

- شیش و نیم. خواب می دیدی؟

- اوهوم.

- چه خوابی می دیدی؟ چرا زیر برانکار خوابیده بودی؟

- نه. من این گوشه... برانکار نبود.

- نگو نبود.

- پس من این همه وقت زیر این برانکار خوابیده بودم؟

- مهم نیست. حالا که بیداری.

- عجب شب گرمی! همه اش تشنه بودم.

- تشنه خون؟

اسفاری مثل یک توپ شوت شده بود به خارج از زمان و مکان. هیچ چیزی  
براش معنا نداشت. نه گذشته ای وجود داشت، نه آینده ای، نه وزنی...

- طبیعت آدمی طوری است که می گویند خون آدم را آرام می کند. آدم  
وقتی به قبرستان می رود یا مرده ای می بیند به خود می آید و احساس خوشی  
بهش دست می دهد، تو این طور نیستی؟

اسفاری صورتش را در دستهایش فرو برد. دلش آشوب می شد. خواست  
بیرون برود. اما در اتاق بسته بود. سراسیمه به گوشه اتاق خیز برداشت و در کنج

اتاق بالا آورد. هی عی زد و بالا آورد. روده هاش به هم می پیچید. بازجو گفت:

- تو حالت خوس نیست، بیا بنشین.

دستش را گرفت و او را روی صندلی نشاند. شانه هاش را مالید و گفت:

- تب داری؟ آره، بد جوری تب داری.

دست بر پیشانی اسفاری گذاشت، بعد مچش را گرفت:

- آره... بینم دیشب چه کردی؟

- اینجا خوابیدم.

بازجو با دست به جنازه اشاره کرد:

- با این؟

اسفاری به ماریا نگاه کرد؟ مثل گچ سفید بود، و چشمها را برهم گذاشته بود.

دستش هنوز آویزان بود و خونابه نوک انگشت سبابه اش قطره شده بود تا بیفتد.

چک...

انگشت های نازک و بلندی که انگشت زریفی در آن برق می زد، حالا سفید

شده بود، لاغر و سفید.

- نه. این گوشه... تنها...

و مات به دیوار مقابلش نگاه کرد.

- زیر برانکار؟

- برانکار؟... نبود.

بازجو گفت:

- باز می گوید نبود!

و لحن جدی گرفت:

- چطور نبود؟ من خیلی تعجب کردم دیدم رفته ای زیر برانکار خوابیده ای.

اسفاری ساکت ماند.

- شاید برای اینکه دیشب امتناع کرده ای دلت آشوب است؟ می خواهی من بروم بیرون، همین حالا هان؟

- نه.

باز جو با لحنی اغراگر پرسید:

- تا حالا با جسد؟...

اسفاری عق زد. دلش آشوب شد.

- نه.

- مرده... بهتر از زنده... چه می دانم. می خواهی بروم که؟...

اسفاری باز بالا آورد:

- نه... مر... مرا از اینجا ببرید...

کفش و لباسش کثیف شده بود. رنگش به مرده ها می مانست، با چشمهای گود افتاده و سرخ، با شانه ای خمیده و استخوانی به دنبال بازجو از اتاق بیرون رفت. نمی دانست یک لنگه کفش بیشتر به پا ندارد، نمی دانست دارد راه می رود، نمی دانست از کجا آمده که حالا اینجاست، حتی نمی دانست که موهایش جلو چشمهایش را گرفته است.

باز جو در راه پله ها دست اسفاری را گرفت که نیفتد:

- باید چند روزی توی بیمارستان استراحت کنی. بعد صحت می کنیم. تو الان وضعیت خطرناکی داری.

حالا دیگر نمی توانست سرش را به دیوار بکوبد. زانوهایش خود به خود می خمید و سرش مرتباً گیج می رفت. دیگر قاشق هم در دسش بند نمی شد. مثل مرده متحرک هر جا که می خواستند می رفت. هرچه می گفتند تکرار می کرد. و اما یاد زن و بچه هاش نمی افتاد.

## فصل هفدهم

زمانی دراز گذشت.

یک روز دو مأمور شخصی اسفاری را سوار پیکان سفیدی کردند و او را به خانه اش بردند. همان طور که او را آورده بودند بردند. زنش خانه نبود. جلو خانه صبر کردند تا با دو تا دخترهاش آمد. با دو تا نایلون بزرگ از خرید برگشته بود، و بچه ها بستنی لیس می زدند.

نمی شد جلو بچه ها اسفاری را تحویلش دهند. یکی از مأمورها پیاده شد و درست موقعیکه زن داشت در را باز می کرد جلو رفت و سلام کرد. و به او فهماند که بچه ها را بفرستد توی خانه چون باید مطلب مهمی در ارتباط با اسفاری بشنود.

زن هاج و واج نگاه می کرد، و آخر پذیرفت که بچه ها را ببرد تو و برگردد. در تمام مدتی که اسفاری در زندان بود، زن آنقدر به بیمارستانها و پزشکی قانونی و کلانتریها رجوع کرده بود، تا عاقبت ردش را در اوین پیدا کرده بود: بهش گفته بودند کار اسفاری بیخ دارد و اگر جان بچه هاش را دوست دارد، پی ماجرا را نگیرد. فعلاً بی خیال شود و مراقب بچه هاش باشد! همین. هرکس هم پرسید اسفاری کجاست، بگوید رفته سفر، وگرنه به ضررش تمام می شود، به قیمت جاننش، یا حتی بیشتر.

و حالا مرد جلو در خانه منتظر بود که وقتی زن برگشت بهش بگوید اسفاری افتاده بوده توی یک منجلاب سیاسی، و خدا کمک کرده که زنده است. برگشت.

و مأمورها اسفاری را از دو طرف گرفته بودند و راهش می بردند. شبیه مرض قندی رو به موتی را تحویل زنش دادند که هیچ شباهتی با اسفاری سه سال پیش نداشت سی سال درهم شکسته بود، و قدمهای کوچک برمی داشت، و به رو به رو نگاه می کرد، به جایی دور و گمشده.

زن اخمهایش را کرده بود تو هم، و مبهوت آن صحنه انگار خشک شده بود. آنقدر ایستاد تا بهش نزدیک شدند. بعد زیر بازوش را گرفت و او را به داخل خانه برد، در را پشت سرش بست، روسری اش را به یک ضرب از طرف چپ کشید و پرت کرد روی بند.

سکوت بود و راهی دراز تا اتاق کار اسفاری. زن خیس عرق شده بود، و می لرزید. همه چیز در سکوت طی می شد حتی چهره متعجب بچه ها از پشت پنجره که قدم قدم بستی را لیس می زدند تا اسفاری به اتاقش برسد.

زن حتی یک کلمه هم حرف نزد. در سکوت اسفاری را راه می برد. وقتی به اتاق کارش رسید، دست برد و کلید را از بالای در برداشت، قفل در را باز کرد، و او را به داخل آن اتاق کوچولو هدایت کرد. بعد لب تخت نشاندش، بعد پرده ها را باز کرد.

یک مجسمه گچی اسفاری هم آنجا پشت میز کار نشسته بود. مجسمه گچی دقیقاً به اندازه طبیعی اسفاری بود، و داشت چیز می نوشت.

در تمام سه سالی که دستش از صدا و دیدار شوهرش کوتاه شده بود، دور از چشم دخترهایش، آرام آرام آن مجسمه را ساخته و پشت میز نشانده بود، روی صندلی خودش. با دستی بر شقیقه و دستی روی کاغذها.

بعد با همان سکوت به آشپزخانه رفت. یک کاسه سوپ کشید و برگشت. جلو

اسفاری به زانو نشست و حالا دوتا اسفاری داشت؛ یک قاشق سوپ به دهن این می گذاشت، یک قاشق دهن آن.  
بعد زد زیر گریه. نمی دانست از شوق گریه می کند یا از درد، فقط قلبش به پَر پَر افتاده بود.

پایان  
پاییز ۱۳۶۲ تهران

## پشت جلد:

رمان « ذوب شده » خیالها و خاطره های من از فضایی است که در آن نفس کشیده و زیسته ام، داستان نویسنده ای که زیر بازجویی و شکنجه ناچار به قصه پردازی شده و آنگاه در قصه های خودش گم می شود. حاصل کار و تلاش داستانی من در سالهای جوانی است که می بایستی در همان زمان انتشار می یافته، نقد می شده، و بر کار و راه ادبی ام تأثیر می گذاشته. اما ما آدمهایی هستیم که نمی دانیم کی چرا کجاییم! و من نمی دانم حالا باید خوشحال باشم یا غمگین که نخستین رمان من بیست و شش سال دیر به دست خوانندگان می رسد؛ جوان بیست و شش ساله ای که همسن و سالهایش را نمی شناسد و نمی داند کجا باید بایستد، کنار متولدین پاییز ۱۳۶۲ یا متولدین پاییز ۱۳۸۸ واقعاً نمی دانم، کدام؟

« عباس معروفی »

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۶/۳۴

روز : پنجشنبه

۱۴ / خردادماه / ۱۴۰۵

کرمرضا خزلی

یار مهربان

<http://baghemino.com>

[baghemino.1339@gmail.com](mailto:baghemino.1339@gmail.com)

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه خدای